چون آینه راز دل پیداست ز چشم تر / حرف ز دو چشم گفتار نمیدانم

[illegible] بجز چشم ترم نگاهی دل / از بسکه عرض میدهم تکرار نمیدانم

مینائی می نابم در محفل وصل او / میگریم و میغلطم رفتار نمیدانم

بلبل ز گرفتاران از نغمه چه میپرسی / عمریست که من راه گلزار نمیدانم

از چشم تو دل صحت زنهار نمیگردد / تدبیر علاج این بیمار نمیدانم

میسوزم و میسازم با داغ وفا چون شمع / چون زبان آور اسرار نمیدانم

دماغ آشفته آن گل رفت چون نشنود آوازم / ندانستم چو بلبل خار خواهد بود آوازم

گران بر خاطر همسایه کان هرگز نشکستم / ز درد دل اگر یک لحظه می نشنود آوازم

فغان و ناله من همچو نی ضایع نخواهد شد / بگوش غافلان راهی اگر بگشود آوازم

چو مردم نرگس آمد یاد چشم سرمه آلودش / نفس دزدیده نالیدم که کس نشنود آوازم

شکستی ساز دل برهم زدی هنگامه مطرب / ز تار بیتظری بر نخیزد زود آوازم

دل سنگین او را نرم کردن بس محال این / کند فولاد را گو موم چون داود آوازم

سر و کارم بود تا کی بداغ هجر آن سیمین بدن
دل سوزان من گردید شمع و دود آوازم

برنگ شمع نبض جان مضطر بود در دستم
براورد او چو شمشیر از میان سر بود در دستم

نشد از می پرستی بر طرف رنج خمار من
چو نرگس در چمن هر چند ساغر بود در دستم

من آن روزی که کردم عزم رفتن از سر کویش
دل پر خون ز مژگان دامن تر بود در دستم

بهر زخم جگر چون شانه مشک سوده می بستم
چه عهدی شد که آن زلف معنبر بود در دستم

ببلبل در چمن از ناله می آموختم درسی
که چون گل از دل صد پاره دفتر بود در دستم

بود اثبات بر هر لاله رد دعوی خون من
بهر داغ دل بیمار محضر بود در دستم

من از سرگشتگی یاد آمد بطفلی داشتم
که میرفتم بپا دامان مادر بود در دستم

نو بهار آمد فریاد دگر بار زدیم
ناخن داغ چو گل بر دل افگار زدیم

صبح گفتیم حدیث لب لعل تو بباغ
آتش از غنچه گرفتیم و بگلزار زدیم

زیر گشته تیغ تو ز چرخ است بلند
بنیت یار بسر نه کبنند دو دار زدیم

او خبر پرسید کی حال دل خسته و ما
تا دم مرگ نفسی در طلب یار زدیم

دار با عشق تو آخر بجهان فاش نمود
همچو منصور انا الحق سر دار زدیم

باغبان رخصت گلگشت چمن گاه نداد
چه فغانی که چو بلبل پس دیوار زدیم

بکناری نرسیدیم چو موجی گاهی
دست و پا گرچه درین ورطه خونخوار زدیم

بخت برهم زده بین کز نفسی یار بخواب آمد و ما
آب برگشت برخ از گریه بسیار زدیم

من آن شمعی که همچو شمع گریان داشتم دارم
همان آتش بدل کز هجران داشتم دارم

بامید نثار تو هنوزم ای چمن پیرا
سرشکی را که همچون گل بدامان داشتم دارم

بردم هم نشد یکذره کم از دل وفای او
شدم خاک و همان مهری که در جان داشتم دارم

شب از هر قطره اشکی بامید تماشایش
چراغانی که بر صفحهای مژگان داشتم دارم

ز سودای سر زلفش نشد جمعیتم روزی
همان حالی که از اول پریشان داشتم دارم

اگر از قول خود آن بیوفا برگشت برگردد
من آن عهدی که با آن سست پیمان داشتم دارم

... شدم خاموش اگر در بزم ما با فغان
همان طبعی که چون بلبل سخندان داشتم دارم

اشکی ز دیده بهر چکیدن برآورم — از خانه طفل را بدویدن برآورم

کو طالعی که با تو نشینم در انجمن — کام دل از لبت بمکیدن برآورم

تا چند در قفس نکرم چو باغبان — زین بیضه بال و پر به پریدن برآورم

دارم سری به تیغ تو چون بسملان — تا آرزوی خود بطپیدن برآورم

برقع چو آفتاب براندازم از رخت — تا خلق را ز خانه بدیدن برآورم

دیوانه‌وار شور بعالم در افکنم — دست از بغل جیب دریدن برآورم

از خلق آنچه می‌شنوی ناشنیدنی است — من غنچه‌ای ز گوش شنیدن برآورم

تیر از کمان او نتواند خطا نمود — آهو من از ختن برمیدن برآورم

بر گلت چرا خموش نشینم چو عندلیب — شوری که از ناله کشیدن برآورم

شد نشا از خشتهای خم سراپا خانه‌ام — تیر او دمستی از بام و در کاشانه‌ام

دیده‌ام بسیار شیرینی شمع حسن یار — رقص طاووس است بال افشانی پروانه‌ام

تا بجانان انس بگرفتم بجان ربطی نماند — منکه با او آشنایم از همه بیگانه‌ام

هیروم رایی که پیدا نیست در وی راهبر / خضر دست و پای خود گم کرده در ویرانه‌ام

تا نفس باقی است با هم گفتگوی میکنم / خشم چون بندم به بزم مردمان افسانه‌ام

می اگر در قسمتم ساقی درین میخانه نیست / شیشه را بردار و بشکن بر سر پیمانه‌ام

از شراب حسن خمارم شد فزون یا ساغر
میدهد برکت فریبی نرگس مستانه‌ام

آهوی هم بسملیم آب نوش ماهیم / از دل بیقرار خود در گروی تباهیم

عشق تو در جهان نشاند نقش دلم بمدعا / تا چو نگین سفید کرد نام بر و سیاهیم

در دل یار شمع رو هیچ اثر نمیکند / آه و فغان هم شب گریه صبحگاهیم

برگل سرخ ورزد باغ مرد ز باغبان / دیده خون چکان من بنگرد رنگ کاهیم

از سر کشتنم اگر در گذشت دلستان / گرچه بپای او فتاد زلف بعذر خواهیم

طاقیه غنچه در بهار بر سر خود نمی نهد / تا که فتاد از خون شهرت کج کلاهیم

برکت اگر بحال خویش ناز کنم بجا بود
صید نگون طپیده ناوک آن سپاهیم

خواهم که سر از خرقه و دستار برآرم | بر چهره چو گل رنگ از این کار برآرم

از خواری کوی تو نماندست گزیری | از سینه کجا این دل بیعار برآرم

گر نیمه از خوبی ابروی تو گویم | بس گوشه‌نشین را سر بازار برآرم

گر کفر پسندی پی تابیدن زنار | صد برهمن کعبه در دیر تو بار آرم

چشم تو بود مایل خونریزی مردم | فریاد از آن نرگس بیمار برآرم

گر نامه من باز کنی شاد از آنم | گلشن بدر از رخنه دیوار برآرم

برکت تحسین نام اگر با دل افکار
شوری دگر از مرغ گرفتار برآرم

نهفته درد دل خود عشق یار پروردم | چه رنگ بود که من در کنار پروردم

عزیز مادر گیتی نیم که من خود را | بذلت اینهمه در روزگار پروردم

بسینه است طفل سرشکم همان گریبان گیر | تنش که با دل امیدوار پروردم

نچیده ام ثمری ای نهال عشق از تو | ترا که با مژه اشکبار پروردم

گهی شکفته گهی ناشکفته میمانم | دلی که من بخزان و بهار پروردم

نصیب شد بدلم خوردن غمش کورا
بناز و نعمت چندین هزار پروردم

چو در ز زلف سیاهش نداشتم برکت
در آستین خود افسوس مار پروردم

شد نهان از نظران سیب زنخدان چکنم
نیست دست نگرم من که بزنخدان چکنم

همچو شبنم دل من آتش از دین تر
شکوه هر روز ز خورشید درخشان چکنم

شد وبار بهجی جامه گلگون دارد
نکنم چاک کرا مروز گریبان چکنم

عشرت خلد برین بی تو مرا زندان است
گر جهانی ز بهارست گلستان چکنم

دست داد است دل جمع مرا تشویشی
راه چون شانه در آن زلف پریشان چکنم

میبرد مرهم صد تفرقه در خانه جان
من درین کلبه تاریک چراغان چکنم

رنج بیماری او شد بدوا افزون تر
دل که با درد تو خو کرد بدرمان چکنم

دشمن آفاق و جفایت بر آمد معشوق
همچنان گر نکنم ناله و افغان چکنم

در نصیبم که چو یوسف نبود دولت مصر
گله [illegible] خود از سیلی اخوان چکنم

ساغر با چمن گلرنگ بهاری نزدیم — ناله چون بلبل شیدا به بهاری نزدیم

بخت سبزی چو حنا کاش بما میداد — بوسه گاهی بکف پای نگاری نزدیم

نشد از بزم تو حاصل دل روشن ما را — شمع سان تا که قدم در شب تاری نزدیم

اشعه در دل پروانه ما سوخت نفس — بال و پر از ستم شمع عذاری نزدیم

بود چون جان بما فتاده کی از سر کی — پای پر آبله ما بر سر خاری نزدیم

حیف صد حیف که با سنگدلان کار فتاد — گاه چشمک سوی مردم چو شراری نزدیم

حیف و با کم شد لجه چندین خطرم — خویش را گاه چو موجی بکناری نزدیم

خاک گشتیم و دماغ هوسی ما را ساخت — با خبر باش که دامن بغباری نزدیم

همچو نرگس بچمن ساغر خالیست بکف — حیف کز باده که شرابی بخماری نزدیم

حلقه زلف ترا دیدم و زنجیر شدم — شیر دیوانه شدم آفت زنجیر شدم

پر و بال طلسم رنگ بر آورد چو گل — تا گرفتار در آن زلف چو نخجیر شدیم

اشک من رنگ رخ بر عیان داد تغییر — تا بهم الفت تیر کاری تصویر شدم

شور گلبازی خورشید جوان کرد مرا / ما همچو شبنم ز غم عشق اگر بر شدیم
قلب ناصاف مرا ساخته عشق تو زر / خاک در کوی تو گردیدم و اکسیر شدیم
بس که تقدیر گره کار ز سعیم نگشود / خجل از معرکه آرای تدبیر شدیم

خط مشکین که شد سلسله جنبان گرت
اینقدر گرم به تحریر و به تقریر شدم

من نه آنم که ز شمشیر تو سر می‌پیچم / قبضه‌ام گر بدهی دست خط می‌پیچم
ها چو در زلف از آن روز که اند به نظر / به گل سرخ تو چون سنبل تر می‌پیچم
خاک گردید دل و حسرت کوی تو نرفت / دم به دم در قدم باد سحر می‌پیچم
تا مدام ز اثر جانب جانان قاصد / که ز هر اشک به مکتوب شرر می‌پیچم
لذت از خاک سر کوی کسی یافته‌ام / همچو جان به هر راهگذری می‌پیچم
ذره را طاقت نظاره خورشید کجاست / بس به رخسار تو چون نور نظر می‌پیچم
شد پریشانی من باعث جمعیت من / زلف مشکین شدم و تا به کمر می‌پیچم
در جهان اهل کمال اند چو آیینه چرا / همچو جوهر به خود از روی هنر می‌پیچم

دیده ام آینه روی کسی را برگت
من حیرت زده بر دیده تری بنجم

اگر من با بتان دل را برهمن وار می بستم — بجونی می گسستم سبحه و زنار می بستم

بجای گفتگو خون می چکاند دیده از زبان من — اگر خون غنچه لب بی یار از گفتار می بستم

مرا بر روی او گر فرصت مژگان زدن بیند — بیک موقف چندین دولت بیدار می بستم

بر ظاهر اگر خوابم نمی کردم در باطن — بتاری دیده را در دیدن دیدار می بستم

اگر در دیده پر آب من می بود گنجایش — برنگ آینه نقش جمال یار می بستم

گر از زلف شکستش گره چندین برنگ می — اگر دانستمی افسون زبان مار می بستم

برنگ شمع گرد انجمن میدید شعله برگت
هزاران بر مژگان آتش بار می بستم

دلا یا می که در کوی تو منزل داشتم — استیتن بر چشم پر خون دست بر دل داشتم

او نمیشتر حجامت خون من نگاه — من بخور سپندی نظر بر دست قاتل داشتم

در هجوم آوردن بود اطفال را ابتا — منکه در کوی تو رقص نیم بسمل داشتم

کوهکن آسا بتلخی جان شیرین کنده ام — کرد عشق آسان بمن کاری که مشکل داشتم

تیشهٔ بیداد وادی کز تقاضای نمکند — من چو مجنون چشم بر دنبال محمل داشتم

تا مرا در سوختن پروانگی داغ تو داد — شمع سان با چشم بر رای محفل داشتم

بیقرار بهار اسیماب برکت کرده بود

سنگدل با آتشین بر دمان تعامل داشتم

تا وصف عارض تو گلها نوشته ام — این راز دل به بلبل شیدا نوشته ام

آزاده کی ز قامت او سرو دا نشست چشم — تنخواه او بعالم بالا نوشته ام

نگذاشت تیر ناز تو از استخوان نشان — سوی هما شکایت عنقا نوشته ام

رازی کز و سواد سخن یافت روشنی — همچون کلیم از ید بیضا نوشته ام

تا بر بیاض گردن او خط سنبل بست — از پیچ [illegible] زلف چلیپا نوشته ام

رو آورند تا بجهان اهل دل بمن — چون آینه کلام مصفا نوشته ام

تا اند کیست دود بدل زنده بشوم — شمع مرات بر دم گیرا نوشته ام

چشم تو ریخت خون هزار انی بگلستان — من این خبر به نرگس شهلا نوشته ام

برگ گلی که مطلع او پاره کاغذی

من نامه با هزار تمنا نوشته‌ام

شمع گردیدم و در محفل جانان رفتم
گل بسر خار بپا اشک بمژگان رفتم

چشم تشویش کجا حلقهٔ جمعیت کو
دیدم آن زلف بخواب پریشان رفتم

روز در دشت سیه از خاک برآورد غبار
سرمه سرم شدم از چشم غزالان رفتم

بسیه روزیم آن چشم رسانید نگاه
که بچشمک زدن گل صفاهان رفتم

لاله سان از جگر خون شده‌ام هیچ مپرس
داغ بر دل ز تماشای گلستان رفتم

با طلبگار گر کاوش نکند هیچکسی
پای بر آبله بر خار مغیلان رفتم

بود در برگ سرم ذوق نظربازی یار
روی او آینه سان دیدم و حیران رفتم

برنگ شمع با داغ نمایش سحری دارم
مژگان خار ز شب تا صبح از چشم تری دارم

نفس چون غنچه از بس تنگ شد بر دل طپش تنها
شکست رنگ گل در باغ از بال و پری دارم

سینه‌ام دل کو آتش است و دود آهم تنها
نگین در حلقهٔ محفل چو گرد مجمری دارم

غبار هستیم از خاک کامی برنخیزد | ز نقش طالع برگشته شور محشری دارم
دلا رسمی بست کلک نکته سنجم در سخندانی | به عالم از شکست رنگها لوح زری دارم
چمن سرمایه سودای فردوس خط لوح خامم | سفال از خشکم و بوی ریحان طری دارم

سپند چشم مدار بیقراری گشته‌ام بر کف
به تاراج دل سوزان کف خاکستری دارم

نا روشناس بی سر و سامانی خودم | آیینه دار صورت حیرانی خودم
افتاده است از نظرم رنگ و بوی گل | چون غنچه لب بست غزلخوانی خودم
از من کنند مردم آباد احتراز | مانند سیل سالک ویرانی خودم
امید دستگیرم از همرهان نماند | چون نقش پا خراب تن آسانی خودم
بار هوس نکرد سبک بال و پر | بسیار منفعل ز گران جانی خودم
جمعی نماند که حرف شکنم به عشق | من هم به حسب خود ز پریشانی خودم

تدبیر من نیافت به تقدیر دسترس
مجبور برگشت از خط پیشانی خودم

وداعم میکنی چون موج و من از گریه در جوشم
که میخیزد ز هر یک گوهر صد طوفان از آغوشم

چو شمع از نفس کاهیدن تن زنگ مینازم
خط صبح بناگوشیست برق تیغ بیهوشم

درین باغ از سبوی غنچه خواهم خون دل خوردن
ز بس دل تنگ دارد آرزوی لعل مینوشم

چو تصویر از لب من میتراود شکوهٔ رنگین
زبان غنچه دارد حسرت لعل تو خاموشم

نظر چون مشکلم از معصیتها پاس میبالد
ندارد ره ز بس لا تقنطوا در پرده گوشم

فراموشم اگر کردست آن سیر چمن غم نبود
ز یاد دلستان یارب نگردد او فراموشم

خوشست آن عین بدمستی که در میخانه حسنش
گهی همچون پیاله افتم ز پا گه جام مینوشم

نمیخواند گل از مستی خط پیمانهٔ دل را
نوای بلبلان تعلیم هشیاریست در گوشم

بسر از دام تعلق هیچ از سعدا بی‌تابی
برنگ طرح معشوق برکت خانه بردوشم

نیاغم نی بهارم نی گل و ریحانه تماشایم
درین گلشن غبار دامن ناز پرزادم

بکمندم جان بنشستی با ندیدم طره لیلی
بصحرای وفا مجنون بکوه شوق فرهادم

بچشم کم مبین مژگان نمناک مرا هرگز
چو ابر از گریه طوفان کرده ام هر جا که استادم

نی گشتم نه زنجیر و جرس حیران در هر کارم
چرا در دشت و در بازار انقدر ناله ایجادم

ز روز زندگی گل ماندن من نیست گیسو دار رفعت
غلط این ابلهان چون سرو میدان آزادم

ثباتی من ندارد اعتباری هیچ در عالم
اگر نقشم بر آبم حلقه گردد در خاک سر بادم

طلاطمهاست در دریای عنبرچین گیسویش
با این دیوانگی در موج زنجیرش من افتادم

برآورد اضطراب طایر جان بال پرواز
من آخر این طلسم رنگی را زود بگشادم

نشستم خاک و بودم هر ذره حلقهٔ دامنش
تو اندر رفت کی ان شاهد بیهوده از یادم

جوانی مرا حیرت گرفتار صفا دارم
مدام نقش بال خویش هیچ طاووس صیادم

شکایت از شکست خود نمی باشد مرا
بکوشش حلقهٔ دامش رسد شاید که فریادم

بجز خار خارم سر زند گر خاک بر خیزم
بگیرم دامن آن گل گر بپا خاک بر خیزم

من آن صید شهید خنجر مژگان صیادم
کی از چشم کمین حلقهٔ فتراک بر خیزم

مرا زاهد چو در گر طعنه الوهی دانی
توقع کز حساب روز محشر پاک بر خیزم

چنان افتاده ام در خاک کوی او چو نقش پا
که نتوانم بدور گردش افلاک بر خیزم

بجنگ شوره بنشان دامن مهر عشق زبی آمد — برنگ شبنم از آغوش گل بیباک برخیزم

مرا در نشئه بیخود آنچنان گر دست دخت رز آید — که نتوانم دگر از سایه این تاک برخیزم

اگر بمهری خورشید سیمایم بیاد آمد — چو شبنم از چمن با دیده نمناک برخیزم

حباب زلف پیچانش بدل گر بگذرد گاهی — برنگ شانه از جا با دل صد چاک برخیزم

باز لبش رنگ سخن ریختیم — شور قیامت بچمن ریختیم

دل شده چون شبنم گل صبح آب — این گهر از مهر تو من ریختیم

سوده الماس بلب لاله داشت — خون دل از داغ کهن ریختیم

آتش گل شد بچمن در گرفت — از قطره هر اشک که من ریختیم

تو سحر آورد در زلفش نسیم — بر قدش مشک ختن ریختیم

از قد و رخسار تو گفتم حدیث — آبروی سرو و سمن ریختیم

بلبل کلکم زده بر گشت صفیر — شور قیامت بچمن ریختیم

غنچه سان در انتظار صبح محشر زاده ایم / قطره خونیم کز تیغ ستم گل زاده ایم

بوسه بر خاکستر ما میزند صبح بهار / در نقاب رنگ گل همرنگ اخگر زاده ایم

دود می آریم هر دم از سپند دل برون / شعله آهیم در دامان مجمر زاده ایم

نیست بی لطف و عتابش زندگی ما در جهان / خنده بر لب اشک بر مژگان ز مادر زاده ایم

تشنه رحمت نخیزانیم از بیم گناه / پای تا سر در عرق چون موج کوثر زاده ایم

گریه از شور سرشک ما نمک وارد وز آب / قطره دریتیم ما در یا بر از زاده ایم

چون نخیزد از دل ما ناله هر دم همچون نی / همنفس با شوران لبها چو شکر زاده ایم

از پریشانی جدا بی دور چار چار ما برس / شانه ایم از طره شمشاد عنبر زاده ایم

ما بجز آئینه بکار خویش حیران مانده ایم / ما [illegible] چون به طاق بستر زاده ایم

حاصل عمر گرامی نیست جز سوز و گداز / شمع بیمار در انجمن با دیده تر زاده ایم

بهر ما گلدام صیاد آن عجب گسترده اند / بلبلی در آشیان بی بال و بی پر زاده ایم

لاف آسایش زدن دشوار در رو بستن دل / ما چو آئینه نبی حیران و مضطر زاده ایم

گرد باد آسا بود سرگشتگی ما را نصیب / در میان دامن صحرا ز مادر زاده ایم

هر سر مو بر بدن مژگان خون آلود ماست | از آب تیغ او مانند جوهر زاده ایم

یافت بیت از مصرع الجب سخن گفت که
ماهیان جوهریم از آب خنجر زاده ایم

چو گل با خاک شد از خار خند غم دل تنگم | گلستان در شکست بال دارد طایر رنگم
غبار روشنی بخش طبع من باشد سیه بختی | ز عکس خود نفس چون آینه مهتاب در رنگم
بود در زخمه ما زیر بی روان رجوع من | شکستی با تو دل چون شیشه بر گردی ز آهنگم
غبار سینی من مرغ نوا آموز او باشد | به دست او حنا گردد گذر یر دامن گر ز رنگم
بود دشوار گرد امان داغش در غربت بر دارم | بجز دیدن نسوزد دل ازین شمع نو افتاده در جنگم
چه پرسی خوف نگاهان وار جهان غنیمت نمی‌دانی | که من دیوانه ام اول نه نامم و نی ننگم

اگر دهان گه خواهم بود گر چشم پر خون را
سپهر آسمان ترا او داشک عالم سوز آن نمکم

بسوز ساز چون پروانه در انجمن رفتم | دمی قربان شمعی گشتم و از خویشتن رفتم
با امیدی که شاید بو کنم روزی گریبانش | صبا گردیدم و در برگ یاسمن رفتم

بیاد روم چو شبنم تاب نظاره حسنش
سحرگه امد ان خورشید رو در باغ در رفتم

نشد ایمان دلم غارت از کعبه و بتخانه ام حاصل
خجل از روی زاهد شهر مسلمان از بر من رفتم

بود مشکل بتعریف لب شیرین سخن گفتن
برنگ غنچه از گلزار من زین خود دهن رفتم

دلم مانند فولاد نبود تا بجا ماند
بیک نظاره رو نمود از خویشتن رفتم

بود مشکل گسستن تار الفت تا نفس باشد
بشیرین جان شیرین داده همچون کوهکن رفتم

بچمن هر بلبلان از گریه شد بیت الحزن گریست
چو من از خود ببوی یوسف گل پیرهن رفتم

کمان ابرو خدنگی بر نشان زد کرد قربانم
بیک پیکان بخندد بر هزاران شاخ گل جانم

سر ایام ز بس اماجگاه تیر نازی شد
توانم از بن مو غنچه پیکان بخندانم

کمان سخت چون آیینه چشم ترک شد زان رو
ز پیکان مردم گر قند اشکی زهر کامم

نباشد از وفا ان دل ز بیداران لقمه پیکان
محال است این که من از تیر نازش روی گردانم

ندارد شغل دیگر ابرویش غیر از کمانداری
کند طرز نشان تیر او خال پریشانم

بران ابروی پیوسته گره تا زد بتقسیم شد
که شد گر خصم او بشکست خواهر گر قربانم

دلم گردید مجروح از خدنگ نیکش
بان ابرو کمان دیگر چه از خود بفهمانم

بسکه مشتاق ان ابرو چشم — پای تا سر چو ناله آغشتم
سگ ران غنیمتم دانند — رفیقی مانده است از هم گشتم
یعنی وحشیم بخاطر دوست — از همه یاد ها فراموشتم
در زمین و زمان نمی‌گنجد — از می عشق بسکه در گشتم
شور دریا صدف نمی‌شنود — ور نهاد دست سینه در گشتم
جان شیرین تو تلخ ساخته — زهر از دست ارزو گشتم

همچو آینه در جهان گشتم
که بهر تهه کهی نمد گشتم

چو بلبل از قفس بیرون پریدن آرزو دارم — گریبان در چمن چاک گل دریدن آرزو دارم
بکوی کش خاک چون کردم منیجر داغ بهار از من — ز پستی تا بجای اوج رسیدن آرزو دارم
فراهم سر ز من کاش سودای تابان آمد — نمکدان داغهای تازه چیدن آرزو دارم

دلم از گرمی نظاره گاهی آب کن ظالم
چو آئینه ترا بی پرده دیدن آرزو دارم

نگردد از سرم سودای غیر از کشتن بی سعی
بخاک و خون ز تیغ او طپیدن آرزو دارم

بشمشیرم بکش کز اضطراب دل مایوسانم
ز دست بیقراری آرمیدن آرزو دارم

بجان حسن معنی چشم دارم از سخن
نمک از لعل پرشور سخن چشیدن آرزو دارم

ز تیغ او چندین زخم دوز دل چون جرس دارم
درون سینه ز خون از طپیدنها نفس دارم

برون محو کی میگردد از خاطر خیال او
شکست آئینه و نظاره روی او هوس دارم

نگردیدم اگر چون خار دامنگیر آن گلرو
درین گلزار بر چاک گریبان دسترس دارم

مرا چون برق می باشد بخرمنها سروکاری
نگاهی کی من از خرمن همتی بر خار و خس دارم

زنم چون صبح کی بیمهر این خورشید سیما دم
نگیرم ترک از او نگذرد تا در دل نفس دارم

کشم در حلقه دام سخن عنقا شکاران را
نه همچون عنکبوتی قصد بر صید مگس دارم

ندارد حاجت جوش بهاران ناله بلبل
در ایام خزان از چوب گل برگ [illegible]

بکنجی با داغ سودا دل و کار خود به بینم — بهار از چشم پر خون به کنار خود به بینم

دل خون سرشته آید من برای دیدن — تو اگر نظر نمایی یکبار خود به بینم

نه امید دستگاهی نه توقع نگاهی — چه بهر ماه رویان شب تار خود به بینم

سر و برگ زندگانی شده منقطع ز ماهی — بجهد چو تیغ برقی بغبار خود به بینم

نچو خسروست کامم ز لب امید شیرین — بتره سرشک تلخی ز شعار خود به بینم

بچه رنگ جان گدازم تو بچون شکنجه ز فرقتی — بگذشت عمر دل تا این که ستمکار خود به بینم

دل من چو لاله برکت ز فراق داغ دارد
بکدام امید داری رخ یار خود به بینم

من از کوی معشوق ناکام رفتم — اگر امدم صبحدم شام رفتم

نظر کرد چشم کافر ادایم — ز ایمان گذشتم ز اسلام رفتم

ازان چشم میگون نظر گشت رنگین — بگلگشت گلهای بادام رفتم

بصیاد در خاک خشک توان زد — بحسرت که از حلقه دام رفتم

چو شمع است روشن ز سوز دلدارم — که گریان من از بزم ایام رفتم

بصد داغ حرمان ز کنج ابروی تو / برنگ هلالی لب بام رفتم

چو نقش نگین حاصلم نیست برگشت
سیه رو بدریوزه نام رفتم

تا گشودم چشم رنگ داغ سودا ریختم / ابروی مردم نادان و دانا ریختم

رنگ کاهی میکنم پیوسته بر آب و هوا / چون حباب الماس بن را بدریا ریختم

نو شکند زخم کی بی بیش در عالم نبود / سوده الماس در کام تمنا ریختم

شعله رو در محفل من کاش جا میکرد / اشک حسرت شمع سان بسیار بیجا ریختم

هر گر دریافتم بیهوش آوردم بهوش / در ایاغ عمر که بیهوشی داشت صهبا ریختم

از جهنم آورد بیرون دود داغ عشق یار / هر شب اشک گرم همچون شمع بر پا ریختم

داشت برگشت حجت قاطعون زبان خامه ام
من با این تیغ خون اهل دعوا ریختم

چو آینه اگر سودای او تصویر میکردم / بپای هر نگه از چشم تر زنجیر میکردم

برنگ سرمه دنباله دار گوشه چشمی / غم روز سیه با هر نگه تقریر میکردم

نمی فهمد ادای ابروی خمدار کس حرفی / ل رحمی ترا از آب دم شمشیر میکردم

مرا اوراق دست خط لبهای جانان بیشتر ازان / که شوق بوسه بود در مکتوب او تحریر میکردم

مرا از شمع چون پروانه حاصل تحملی میشد / بجان دادن درین محفل اگر تقصیر میکردم

زبان صیادمی افتاد گر یکروز کار من / بقربانگاه نازش فکر این نخجیر میکردم

زابرو در کمینم سنگ شد اورنگ ان گاهی

ز شوریده سر اکنون نشان تیر میکردم

چکیدن تر ز اشکبار میدانم / که قدر گریه ابر بهار میدانم

برای کشتن من تیغ زهر آلود نیست / رموز سرمه دنباله دار میدانم

فکنده سنگ سر و کار من بخون جگر / چو لاله قدر [illegible] اعتبار میدانم

ز زخم تیغ نگاه تو میطپید در خون / من اضطراب دل بیقرار میدانم

قدم ز تمرده زنم چون صبا بجانب باغ / که بی رخ تو گل و لاله خار میدانم

مرا چو نقش قدم جا نداد در کو نیش / غبار طالع ناسازگار میدانم

ز سینه چاکی من ظاهر است احوالش / چو شانه پیچ و خم زلف یار میدانم

بوی زلف تو در نافه به یکدم زده بود | سیاه روزی مشک تتار میدانم

ز کوی یار بجایی نبردم برگشت
چو جان راز دل خاکسار میدانم

در سینه گر خدنگ تو جوید نشان زخم | پیکان شود ز شوق زبان در دهان زخم
خاموش نیست سرمه آواز عاجزی | نشتر بهست گوش ستمگر فغان زخم
اظهار آب تیغ نگاه تو میکند | خونی که میچکد ز لب خونچکان زخم
مقدور من بغیر دل لخت لخت نیست | یارب خدنگ ناز که شد میهمان زخم
خرم نشد ز نشت بهار اهل درد را | چون شعله گل ز تیغ کند بوستان زخم
بشکفته بود ز تیغ تو چشم چراغ داغ | سودا چو شمع خاسته از دودمان زخم

برگشت همت ستایندم شکر تیغ او
آلوده شد بخون ستمیدان زبان زخم

بجای لب او سر بگریبان دارم | غنچه‌سان خون بلبل بدامان دارم
روشن از روی تو چون آینه شد چشم ترم | بر لب آب برای تو چراغان دارم

تا بیابان طلب آبله پرورد است مرا — مردمی چشم من از خار مغیلان دارم

نکهت زلف کسی از دل من می آید — در سفال از نفس سوخته ریحان دارم

گرد بادم نکند جاه تعین دشتی — شور سرگشتگی از طرح بیجان دارم

همچو یوسف رخ بخت خط نیل بود — شکر بسیار من از سیلی اخوان دارم

دامن سینه صدپاره بدست آوردم — جای پا نیست که گلشن بگریبان دارم

نور خورشید کجا ذره ناچیز کجا — کیستم من که هوای رخ جانان دارم

شهرتم گشت ز دریوزه دلها برکت — بر فلک سر ز زمین بوسی جانان دارم

بهاری کو که از شوریدگیها اندر زن ما — کنم هر جا گریبان چاک و همرنگ چمن باشم

در آن بزمی که گردد گرم جا از شعله رخسار لعل — برنگ شمع من امیدوار سوختن باشم

ز بس تیغ کرده هر سر مو بر تن خسرو — شیرینگ حسن شیرین اگر چون کوهکن باشم

برنگ طوطی و قمری خشم از هر مو کند پیدا — نباید قد و زلفش مایل سرو و سمن باشم

زند بر آتش من ناله مرغ چمن دامن — محال است که کاهی در طلب تا بی وطن باشم

چراغ انتظاری میکند یعقوب من روشن / بکنعان چشم اگر در راه بوی پیرهن یابم

زنم بر آب و آتش چون نفس از رو برانگیخت / که من پروانه آن شمع حرم هر انجمن باشم

چون صبا از رخصت سر چمن می یافتیم / نکهت یوسف از آن گل پیرهن می یافتیم

تشنگی آورد خطش چون خضر از لب تشنگان / سن اگر بر لب چاه ذقن می یافتیم

گریه چون یعقوب بسیار کردم بیاد یوسفی / در جهان من هم اگر بیت الحزن می یافتیم

خنده لب بهر گل این سبز گلشن میشنیدیم / خار رخساری او اگر در پیرهن می یافتیم

گرد سر میگشتیم و میسوختیم پروانه وار / شمع رخساری اگر در انجمن می یافتیم

گه رها نیم تا نه میشد از نسیم زلف او / غوطه در خون میزدم مشک ختن می یافتیم

دست از دامان داغ هجر بر میداشتیم / گر سراغ مهر شان از صبح کفن می یافتیم

از قد و رخسار او هرگز نمیگشتیم جدا / هر چون صبا گر ره سوی سرو سمن می یافتیم

جان نمیکندم تلخی چو هجر بر گشت کهی / گر از آن شیرین دهن یک بوسه من می یافتیم

از بهاران سوی دیوانه سلام آوردیم
وز گل داغ تراوت بمشام آوردیم

گشت آباد گلستان ز قدوم گل ما
بخرابات خبر از خط جام آوردیم

بر سیاه گوشش کسی طره مشکین دیدیم
صبح طالع نشد و قرص بشام آوردیم

هر شکار نیست سزاوار بفتراک کسی
بدل خسته از آن زلف پیام آوردیم

خوبی قامت نوخیز تو گفتیم بسرو
کرده دیوانه بگلشن بخرام آوردیم

زیر هوار خیان ناله بسر بردیم که شب
هیچ جا بانه چو ماهش بخرام آوردیم

نیست خبر دل که بغارت بد هیچش برات
داشتیم آنچه که در خانه تمام آوردیم

در دل آن روز که رخ جانان بستیم
چشم پرخون ز تماشای گلستان بستیم

جذبه شوق چو شبنم بر رو بالم کرد
آشیان در کنف مهر درخشان بستیم

بوی زلف تو مرا گشت سحر قاصد وصل
نامه حال پریشان به پر نسیمان بستیم

دست رس داد مرا عشق بایجاد چمن
با همچو گل دامن پر خون بگریبان بستیم

ناخن صبح وطن عقده ز کارم نگشود
دل بزلف سیه شام غریبان بستیم

۲۰
۳۴۷

نشاید از لطف کند یار بحالم نظری
لختهای جگر خون گشته بمژگان بستیم

چشم تر بر خرابات دل پرخون ما شب
بعبث بحر بسر پنجه مرجان بستیم

هر چراغی که ز زلف تو شکستیم شب وصل
بود دشوار بر انرط دمن آسان بستیم

داشتیم چون مه نو چشم بمهر منعم
تار نظاره بر انگشت گریبان بستیم

همچو نی همنفسم در طلبش گرنیست
از ازل دل بدل ناله و افغان بستیم

براه شوق طلبکار رهبران ماندم
چو گرد بادیه دنبال کاروان ماندم

درین بهار من آن گلبنم تهی برگ
که شرمسار ز الطاف باغبان ماندم

هر آنچه بر تو گذشت آن بحثم رهی
فسانه گشتم و در بزم مردمان ماندم

کنم چه چشم که در این جهان نیست نماند
شبی چو طایر گم کرده آشیان ماندم

چو سرمه قیمت و قدرم بچشم کوران نیست
سیاه بخت درین تیره خاکدان ماندم

چوآن سخن که بدل باشد و بلب نرسد
بیاد مردم عالم من اینچنان ماندم

بکردم انجمنی شب بداغ دل روشن
چو شمع صبح بمحفل فسرده جان ماندم

ز تلخ گویی خود حیف دی بجهان برکت
بخاطر سبک دوستان گران ماندم

آمد از روی تو چون اندام آب بخشیم
موج اشکت ستم را حلقه گرداب بخشیم

روز روشن بخط چون شب استار سیاه
مستی زلف لاو بر توام تاب بخشیم

جام افکند بسیر بستو ببزم مردم
دم شمشیر بود موج می تاب بخشیم

سوخت چون شمع بداغ تو مرا دیدار
آمد از مرهم کافور سحر خواب بخشیم

نتوانست با برو تیو مصراع رساند
گشت انگشت نما ماه تنک تاب بخشیم

غافل از مهر رخ یار و دل بیتاب است
گر ندید است کسی ذره و سیماب بخشیم

شعر رنگین تو در دست گر آید برکت
میگذار نذر چو گل مردم احباب بخشیم

دل تنگ همچون غنچه از سیر گلستان محرومم
چون دود که بیابان آدم آتش بدامان محرومم

هر شب که می آیم بی نظاره آن شمع رو
وقت سحر از بزم او با داغ حرمان محرومم

چون برق و ابر از خود نشین دارم تمتع اینقدر
هرگاه که میخندم دمی با چشم گریان محرومم

چون لاله دارم کاسه درد از داغ جون
من دردی دریوزه زلف پریشان میروم

هر سوی من چون قمریان از طوق دارد چشمها
در باغ بهر دیدن سرو خرامان میروم

چون شمع روشن میشود از اشک من سوز نهان
داغی بسر خاری بیاد دردی نرگان میروم

را در دام و قفس برداشتم از بوی گل
برگشت چو بلبل از چمن بر شوق غزلخوان میروم

خوشک گرم میبرد جان از چشم گریانم
چو همچون آهوی آتش دمی کرد بدست مژگانم

بعالم صورت کاری ندیدم از نظر بازی
ندانستم که چون آیینه خواهد کرد حیرانم

چنان از خار مژگان میشکافم اشک چون باکی
که بلبل در بهاران میشود گلچین دامانم

کجا خورشید سیمای که از نظاره حسنش
چو جوهر تا برخ خود تازه هر دم رنگ گردانم

مرا از روی این آشفتگی معلوم میگردد
سر پرشور خواهد برد روزی در بیابانم

بصیادم بدام کاکل صیاد بدخوی
که آفتهای نوی آورد بار و بر جانم

چه گویم در عجائب ماجرا افتاده‌ام برگشت
که خوبان جمع در محفل شدند و من پریشانم

در عشق تو روزی که گریبان بدریدم
پیراهن گل را بگلستان بدریدم

ناصح تو که چاک دل من دوختنی بودی
این بخیه بیک سوزن مژگان بدریدم

تا باده ز پیمانه چشم تو کشیدم
بسیار زمستی صف رندان بدریدم

بانگ جرس ناقه لیلی ز خودم برد
من سینه چو مجنون بیابان بدریدم

رفتم بچمن صبحدم و جیب صبوری
بر زمزمه مرغ غزلخوان بدریدم

افتاد در آشفتگیم شور بعالم
من پرده آن زلف پریشان بدریدم

بر روی هوا ساخته صد بار بر اندام
من جامه تو دیدی بچه عنوان بدریدم

برگشت بتو تازه بهانه جنونم
این دفتر دانش بدبستان بدریدم

از طعن تو زاهد می احمر نگذارم
من بی روی تو شیشه و ساغر نگذارم

چون نیست نه اگر سینه و دل چاک کنم غم
من سلسله زلف معنبر نگذارم

تا داد گریبان در حیص خود دستانم
دامان ترا در صف محشر نگذارم

از من که دل که گرفتی و شکستی
تاوان ز تو ای شوخ ستمگر نگذارم

در سوختن از جا نجهم همچو سپندی — گردم همه خاکستر و مجمر نگذارم

تا تلخی کامم نرود از لب شیرین — من چاشنی قند شکر نگذارم

برکت اگر این بار مرا عشق رها کرد
بر پای کسی خوب رخی سر نگذارم

من ز رشک آینه را روی تو دیدن ندهم — شانه را زلف سیاه تو کشیدن ندهم

بوی پیراهن تو تا بدماغی نبرد — به نسیم سحری حکم وزیدن ندهم

گر شبی حسن تو در بزم برافروزد شمع — هیچ پروانه بگرد تو پریدن ندهم

تا که آفت نکند راز ترا گریه من — گر شود آب دل از دیده چکیدن ندهم

گر بصحرا برم از بوی سر زلف تو بو — آهوان را بختن باز رسیدن ندهم

ادب خاک سر کوی تو مرا منظور است — نیم جان دل که فتادست طپیدن ندهم

تو که برکت بجنون بخته زغامی شده
بتو پروانگی جیب دریدن ندهم

وا از دست و تیغ آن بدخو نمیگیرم — نگویم هیچ با او تا که در قفا بو نمیگیرم

مبادا خار خار سینه داغی گل کند از نو | از آن چون شانه در کف زلف عنبر بو نمیگیرم

بپای خامه من سر از آن چین و ختن دارد | بنک افشانی اهل سخن آهو نمیگیرم

بغیر از خارها همچون نگین حاصل نشد هیچم | بعالم از خجالت نام عشق او نمیگیرم

چرا از بزم دورم کرده‌ای گل خار مسازی | که از عطر بر و دوش تو غیر از بو نمیگیرم

وهان از ردیم تلخ می‌باشد ز نیک عمری | بخواهش کار خود از لعل شیرین گو نمیگیرم

رقیب سگ نوای سد را هم میشود در گشت
کدامی شب که چون دزدان رخ آن کو نمیگیرم

گفتم دل خود را بهوای یار سپردم | گفتا که خبر بر سرت این بار ببردم

گفتم که سرود و چشم از این یار سنگ ساز | گفتا که خمش باش چه تکرار سپردم

گفتم که مرا حوصله داشتن نیست | گفتا که ترا دین سزاوار سپردم

گفتم من دل سوخته را با که سپردی | گفتا بخداوند جهان دار سپردم

گفتم که از این دین کریاد چه حصول است | گفتا که نبی گوهر شهوار سپردم

گفتم که چرا این همه دیوانه نمودی | گفتا که ز راحت بار از سر بسپرم

۲۳۴
۲۳۰

گفتم که خرابست ز سودای تو کارم | گفتا که بدیوانه همین کار سپردم

من بر در تو از من خوناب فروشم
این نیست متاعی که بهر باب فروشم

این باده پرستم که مغان گر بستانند | صد خلد برین را بمی ناب فروشم
این خرقه و سجاده و دستار که دارم | بر ساغر صهبا همه اسباب فروشم
گر یار بیاید بخریداری اشکم | بسیار بهر بیتش در خوش آب فروشم
سودا ز دو چشم را هیچ خریدار نباشد | یارب بکجا این دل میتاب فروشم
قیمت نکنم مفت دهم دل جو ستانی | پیش تو چه یک قطره سیماب فروشم

کس نیست خریدار دل سوخته ...
ارزان نه که من خانه بسیلاب فروشم

زمانه هرگز نداد فرصت لیکن کارهای نگو نمایم | ز بر گناهی بهشتیان برو ز محشر چه رو نمایم
ز کاوش چشم سرمه کوتی بخمو نسی اختیار کردم | زبان ندارم و دهان ندارم که با کسی گفتگو نمایم
بهار [illegible] نهان نگار زروی جنون نشستیم | سر اهن [illegible] این که بار دیگر رفو نمایم

مرا خماری که بود در سر بسیار اهل کرم
بدور چرخ سیه کاسه چه خواهش و از درد بنمایم

ز دل بود جمع خاطر من که بست در طرب رخشان
برفت هر کدام جای دیگر که تا منش جستجو بنمایم

تو با حریفان دهی شراب و تواضع من بجام خالی
چنانکه بر یار بزنگ کس سر کجا فرو بنمایم

درین خرابات از تو بیاد ندیده ام روی ساقی سرخوشی را
ز بی شرابی خمار افزا چه میان جام و سبوی بنمایم

تراکه برکت بصحبت چه سود بدست دختر رز
بنزم گر محتسب بیاید زدور او را گلو بنمایم

یاد ایامی که در میخانه جای داشتم
بر کف جام بجای تسبیح وردی داشتم

حرف تار ارغنون بود تا بر سر هوس
دل بدست مطرب و ساز و نوای داشتم

می نهادم که بجای شاهد گلرنگ سر
در کمال آتش می ها بهای داشتم

با مسیحا کی فتد بیمار چشمش را رجوع
از لب جان بخش امید شفای داشتم

حاجت خضرم کجا بود است در صحرای شغف
از طبیعت رهنمای دل من رهنمای داشتم

شکر قیم بوسه در مستی ز یاقوت لبش
شانه سان در دست زلف مشکسای داشتم

بیش روز عشق برکت ز بیاد هیچکار
گرچه من هم قوتی در دست و پای داشتم

بی تو از گریه نه تنها است گریبان پر خون
آستینم شفقی گشته و دامان پر خون

با عزیزان بجهان کس چه توقع دارد
چشم یوسف بود از سیلی اخوان پر خون

راز لعل تو نهفتن بکس آسان نبود
دهن غنچه از این شد بگلستان پر خون

تا کند شهد پروانه بداغی بودش
اشک شمعی چکد از دین گریبان پر خون

که شکار افکن از این دشت حلو ریز گذشت
که ز خدنگ نگهش گشت بیابان پر خون

روزی از چرخ بصد رنج خورد دل
صبح خورشید نماید بشفق نان پر خون

دوش در گریه مرا دست حنائی آورد
که از و شد تن چون بچه مرجان پر خون

حیف صد رنگ بحین ابله پا که از هر
نشود نشتر خار مغیلان پر خون

بدل بود ذوق رسای طپیدن
نفهمید کس ماجرای طپیدن

خدای که در دست شمشیر دادش
مرا آفرید از برای طپیدن

الحسرت دل فرو ماند آخر
میسر نگردید جای طپیدن

هزاری تو جهان سیماید
نو کی میدهی خون بهای طپیدن

نظر کرده نرگس سرمه رنگم / ز من بر نخیزد صدای طپیدن

من آن صید مجروح شمشیر نازم / که کاری ندارم سوای طپیدن

ز من پرس این لذت بیقراری / تو واقف نئی از ادای طپیدن

بروی زمین عرصه را تنگ سازم / برآرم اگر دست و پای طپیدن

همین [illegible] اگر اشد آتش

بجز خواهد شدن انتهای طپیدن

ز دو تیغ ابروی خمدار را تماشا کن / جراحت دل افگار را تماشا کن

کدام عقده که در کار من ازو نه فتاد / گشاد طره طرار را تماشا کن

نبود کار من آخر بمهربانی و لطف / نوازش و کرم یار را تماشا کن

رسید بر لب جان و دو دیده حیران است / بیا و حسرت دیدار را تماشا کن

دمید صبح قیامت هنوز در خواب است / طلوع طالع بیدار را تماشا کن

دوا از آن لب عناب رنگ میخواهم / امیدواری بیمار را تماشا کن

رسید موج سرشکم ز آسمان برین / عروج دیده خونبار را تماشا کن

الهی بکلبه من شمع انجمن افروز قدم گذار و شب تار را تماشا کن

چه باشد ار که نگفتست دل ستانی را
زبان و خوبی گفتار را تماشا کن

من و در آرزوی او بصد حرمان ز جان رفتن دل پر حسرتی در سینه بردن از جهان رفتن

اگر سر رشته آهی رسای در کفم آید بامداد کمندش میتوان بر آسمان رفتن

بهجران مردم و در دل یقین دارم که جانان را حسرت کردم نباید اینقدر ها بگمان رفتن

کنی گر دیده تحقیق وا یوسف بخود بینی چه لازم در تلاش او پی هر کاروان رفتن

سبک وحشی و سر از بار تعلق کن اگر مردی با این ترکیب خوش خوش نبود از این منزل گران رفتن

چه خیز آید ترا ای عندلیب از گل که میخواهی در آتش خار و خس را سوختن از آشیان رفتن

دران بزمی که کس حرفی بفهمد خوش نبود بر گفتن
چو باد آن آمدن بی سعی زبان و بی زبان رفتن

راه باشد بدیکان سبزهی پیدا کن در دل و دیده چو بلبل چمنی پیدا کن

ساقیا بار باب معانی بس ضعیف از دل سوخته طرز سخنی پیدا کن

بی وساطت بجهان رام نگردد دو جهان
آشنایی بکسی بر همه‌ی پیدا کن

غنچه این لاف زنی با دهن یار چه بود
گر توانی لب شکرشکنی پیدا کن

گاه از گریه شکن نشتر الماس بدل
تا نه خوناب بزخم کهنی پیدا کن

شمع سان تا بکجا داغ بدل خواهی سوخت
گوشه‌ای من ازین انجمنی پیدا کن

وحشت در کرم کشتی تا بکی آلوده کنم
بهر من محتسب امروز زنی پیدا کن

برگ آخر چو ازین بزم سفر در پیش است
فکر گوری نما و کفنی پیدا کن

بکجا برد کسی دل ز فریب صید بندان
همه آفتاب رویان همه کمند داران

چکنم و چاره که داری تو کجا غنچه باشد
که چو دو نه این زبان و دهان لب و دندان

تو کسی چه پند گوید که از تو تیزگریزی
نکند اثر نصیحت بمزاج خودپسندان

بلطیفست شعر تر را هر جا هلالان سرودن
چه بها بود سخن را نبود اگر سخندان

چکنم ز بیستی بخت که هنوز پای مالم
نفراختم سر خود ز جفای سربلندان

بشکفتگی طالع چو سحاب که نه دارم
که درین بهار هر گل ز نسیم گشته خندان

بجفای چرخ گردون دل سخت با طغیان ام ‌ ‌ ‌ نشود در آهن بگوید چو پیک سندان

زندانی که داری تو ز فوت و زبرکت
بچشمی که گرفتی دستی نگری کنون برندان

یارب تو سازی تدبیر کار ما کن ‌ ‌ ‌ درد دلی که داریم این درد را دوا کن

یا دل استان یار ارسم وفا بیاموز ‌ ‌ ‌ یا بر جفا و جورش صبری بما عطا کن

یا جان مضطرب را از تن شتاب گستان ‌ ‌ ‌ یا عقد تمنا از کار بسته وا کن

یا مونسم بگردان یا بابت بر نشست گیری ‌ ‌ ‌ یا یاد خوار زندی یا آنکه یار ما کن

یا گلی بدام سازم فرسوده بال و پر را ‌ ‌ ‌ یا خون من بریزد یا از قفس رها کن

سوگند خورده بستی پیمان که یار آیم ‌ ‌ ‌ یا عهد خویش بشکن یا وعده را وفا کن

خواهی شراب صافی بیش از خواه دردی ‌ ‌ ‌ دو دشت ما هرچه باشد ساقی بمن عطا کن

بیگانه وار ما را نی شرط موافقت نیست ‌ ‌ ‌ ما را خفا بیا و تدبیر آشنا کن

بر کف گذاشت بر تو انجام کار خود را
تو هرچه خوب دانی در حق این گدا کن

کار من است عقده مشکل شکافتن / چون خامه در تلاش سخن دل شکافتن

در خوب صورتان جهان می‌سزد ترا / زانگشت معجزه مه کامل شکافتن

با خنجر ملال بود در نصیب من / دل را نشسته با تو مقابل شکافتن

لیلی ز تاب حسن تو مجنون جرات شد / لازم نبود پرده محمل شکافتن

ظالم چه امتحان دل مرده می‌کنی / بیجا صلاست سینه بسمل شکافتن

در بحر غیرت ان در یکتا چه فایده / چندین صدف نشسته به ساحل شکافتن

هر لکت هزار معنی باریک همچو مو / باشد ترا ضرور بمحل شکافتن

از دست عشق است رسوا دل من / واله دل من شیدا دل من

اگاه بود هست از پیچ و تابش / با زلف پیچید بیجا دل من

بر طاق ابرو تا می‌نشاندی / ای کاش می‌گشت مینا دل من

از آب ریزد در دیده سیلی / وارد در آغوش دریا دل من

صد غمزه و ناز چشم تو دارد / با او چه سازد تنها دل من

بر دوش بردانت بار خرابی | شهره همین گشت بیداد دل من

مشهور عالم از درد پنهان | یارب رسد دل من عنقا دل من

بسیار کردی برگت نصیحت | پند تو نشنید اصلا دل من

اکنون نه دست ترمنتوهی کی تا

سر بر ندارد از یاد دل من

تا نیایی نزنم باده چون یاران من | نکنم عهد سبوبان و میخواران من

غم مردن خود نیست و نه فکر سر صنم | میکنم گریه بر احوال پرستاران من

گوهر قیمتی دل بکساد افتاده است | گشتم از دست ز سودای خریداران من

اخر ای ناله مگو خوش غم خود پیش | بشنوم تا بکجا طعنه این یاران من

دل بان زلف گره گیر سپردم | بودم آگاه ز احوال گرفتاران من

کوکب طالع آشفته نهاست بخواب | چه برم راه بخلوت گه بیداران من

از ریا خانه زهاد شده برگشت

میگریزم سوی بتخانه ز دینداران من

نمی قدر آتش تا بجای سوختگان / مشبک است فلک از نوای سوختگان

چو شمع تا نکنی آب جان با آتش شوق / نبود مجال نشستن بجای سوختگان

علاج سوخته آید بلی ز سوخته / که آتش است سزای دوای سوختگان

ترا که سوز درونی نداده اند بگو / چه لذتی بری از ماجرای سوختگان

نفس گداخته دشت آرزوها یم / نموده اند مرا این نوای سوختگان

درون سوختگان را دگر نباید سوخت / روا مدار عتاب ای برای سوختگان

و یار عشق شود روشن از دم گرمم / چراغ راه بود نقش پای سوختگان

بما کسی نکند ربط در جهان پیدا / بهم رسد ز کجا آشنای سوختگان

هزار قافله برگشت بیک نوا سوز زد / بوادیی که خروشد درای سوختگان

عتاب صبح محشر یار رخ زیبا بت این / یا که برق خرمن صبر و قرار ماست این

شبنم گل یا گهر بار شحه نیسان ناز / یا عرق بر عارض معشوق بی پرواست این

موج دریا جوهر آینه یا چین جبین / یا گره بر دامن جستن چو [illegible] است این

ابروی یارست یا محراب یا طاق نظر — یا کمان یا ماه نو یا تیغ خونریز است این
یا بناگوشست یا صبح بهاران در نظر — یا فروغ نیر حسن جهان آراست این
چشم یا لبریز جام باده یا وحشی غزال — ترک مست آشوب مردم فتنه جانهاست این
نوک دلدوز سنان یا خنجر خونریز جان — نیشتر یا تیر یا مژگان یار ماست این
غبغبست این یا شناور ماهی دریای حسن — یا که انگشتی فی شق القمرست این
لعل لب یا حقه یاقوت یا قوت روان — یا مفرح یا می نوشین روح افزاست این
سینه یا عناب یا غنچه‌ست یا گل خندان — یا دهان تنگ آن سرو چمن پیراست این
زلف یا دامست یا زنجیر یا مار سیاه — دود دل یا سنبل تر یا شب یلداست این
گردن افراخته یا جوی خون عاشقان — یا صراحی یا بیاض صبح عنبرساست این
سخت پستان یا که نارنجست یا ترکیب انار — یا کدو کان گوی خوش اسلوب دل آراست این
لوح محفوظ محبت تخته کشتی راز — یا صدف یا سینه یا آینه یا دریاست این
پنجه گل یا نگارین دست یا مرجان ناز — یا نمودار از شفق آن فندق رعناست این
ساق سیمین نزاکت سنج یا شمع بلور — یا عیان از دامن پیرهن بیضاست این

یا کمر یا معنی موهوم یا باریک خیال | موی آتش دیده چشم تماشا را این

قامت است این یا قیامت یا الف یا سرو ناز
یا مگر سرکت بلای عالم بالاست این

می بنوش و حباب را بشکن | شیشه‌های شراب را بشکن
چهره بنما و بر سر ذرات | ساغر آفتاب را بشکن
تلخ گو ساز لعل شیرین را | نرخ قند و گلاب را بشکن
در دل ما همچو شمع سوخته ام | نشتر التهاب را بشکن
تاب زلف را بر دوی نسیم | قیمت مشک ناب را بشکن
ناله درد مند را بشنو | نی و چنگ و رباب را بشکن

افکند تا نه در بلا سرکت
چشم میخانه خراب را بشکن

این مسلمان داری و کافر ادای این چنین | بیگانه خوی این چنین با آشنایی این چنین
چشمی و صد فتنه عیان آفت زمان جادو سان | دل را ز دست مردمان

شکفته روی چون گل بوی خوش خلق و خو
از دل برآری از زدم آهی برای این چنین

بی پرده شوخ جامه نشانی بر دل بسته گران
عارض نمایی آنچنان گیسو کشی این چنین

عکسش چو افتد بر افق بر چهره خون آرد شفق
درهم نماید شمس طوق دست حنای این چنین

از حسن خود گر میشوی غافل ز عالم میشوی
مغرور مردم میشوی بر خود نمای این چنین

رخ از عتاب افروختی سر تا به پایم سوختی
از بهر من آموختی بی اعتنای این چنین

برگشته از من یار من کرد به هم کار من
آه دل افگار من دارد رسای این چنین

برگشته با یاران کند ترک جفاکاران آن
گر با وفا دارا آن کس بی وفای این چنین

نزاع مدعیان دوستی یار ببین
سلوک آنچه بما کرد روزگار ببین

بگیر ساغر و بشنو سرود مرغ چمن
شراب در کش و رنگ گل و بهار ببین

هزار عقده از آن زلف عنبرین بستند
ز بهر سر طریقی گشود کار ببین

بشام خواب بچشم و نصیح تاب بدل
بسر نمودن ایام انتظار ببین

ز نشتر مژه های ستیزه کار نگر
بخون طپیدن دلهای بیقرار ببین

... عقیق ... نبود ... سی — با وجال گریبان تار تار ببین

ز چشم زخم محبت چه گویمت ای دوست
نمک فشانی مژگان اشکبار ببین

سر بر سودای یار دارد گرد دل شیدای من — آسمان گردد زمین پیمای نقش پای من
چاک گر جیب شکیبایی نسازم چون کنم — تنگ می اید قبای صبر بر بالای من
بر جبینم زان نماست نقش سجده — از مه و خورشید روشن تر بود سیمای من
گر بدین فریاد بیتابانه بر خیزم ز خاک — شور محشر مضطرب خواهد شد از غوغای من
خورده ام بر دل بسی سنگ جفای روزگار — جای می خون جگر سر بر زد از مینای من
این چنانم کرد عشق او و نو برید از شوق — همچو نی شورها پیداست در اعضای من

شد بهار و طبع من شد مست از شور فرد
من همان دیوانه ام ای گل همان سودای من

گرد از گریه ما حسن رخ یار افزون — بارش ابر کند رونق گلزار افزون
نیست بی لاله رخان داغ دلم را قدری — بیش شود قیمت کالا ز خریدار افزون

دل بتنگ زغم چاک جگر از ابروت | زخم مردم شوخ از چشم تو بسیار فزون
از مداوای خسته مرده رنج طبیب | که زدرمان توام میشود آزار افزون
تلخ کامیست ز شیرین نصیب فرهاد | باشد اندوه هم از آن لعل شکربار افزون
نیست آگاه ز محبت من یار افسوس | شد زبیتابیم از طرهٔ طرار افزون

عزتش نیست لباس آنکه ندارد برکت
قدر مردم شود از جامه و دستار افزون

دل افکار چنان خوی بد یار حزین | حال بیمار چنان هست ور پرستار حزین
مرد عالم نه هم او بنگهه کبر دو دل | آن چنان است فروشنده خریدار حزین
نه گمان است رهایی نه نقش بر گشتن | کس مبادا بکمند تو گرفتار حزین
لب پرشور تو شیرین سخن آرد دشنام است | نمکین چند چنان تلخی گفتار حزین
گر نگرید چکند دیده پیر کنعان | آن چنان یوسف اخوان ستم کار حزین
دل در آن زلف کی از بوسه گرفتن باند | دزد عیار چنان است و شب تار حزین
[illegible] لعل تو دارد [illegible] | آنچنان دیده پرخون دل افکار حزین

گر گل ایام نکو نیست بستان نکنی — او در رخنه بریزد و هنر گریبان نکنی

نشیند بجهان نقش و نیک درست — تا شکستی نرسد دست برامان نکنی

خانه از روز ازل گرد سفید انی تمام — رنج مردم نکشد دیو حیران نکنی

نی شکستن نه بدهد دست ظفر عالم — حلقه طره یار است نکین جان نکنی

برگ اگر کندن دل مایه فراوان برداشت
میرزا نقش مهر نشته ز نقصان نکنی

ای ز خود غافل گهی در فکر کار اندیشه کن — از زمین و آسمان و روزگار اندیشه کن

سعی دست و پای او آخر بجای میرسد — از طپیدنهای این بسمل شکار اندیشه کن

انقدر در ورطه ناکامی و یاسم مدار — از دل نومید هر امیدوار اندیشه کن

گرچه میدانم که داری در شناد دست تمام — آخر از نهای بحر بیکنار اندیشه کن

در چمن گر لاله بینی زمن آور بیاد — از دل پر خون و جان داغدار اندیشه کن

بی تامل زینهار از لب برون حرفی میار — از زبان گر یک سخن گویی هزار اندیشه کن

میرزا خون نیست برگ تا نمیرد در راه عشق — بیخبر از رسم راه این دیار اندیشه کن

[illegible] هست در چمن از دل فغان برآوردن
چو غنچه لب به سر از آشیان برآوردن

تمام کار من از یک اشارت ابروست
ترا چه فایده تیغ از میان برآوردن

مخور فریب ز دنیا ملقمه‌های لذیذ
که مشکل است ز حلق استخوان برآوردن

برنگ غنچه چه لازم درین تماشاگاه
سری ز جیب دل خون چکان برآوردن

نشین چو غنچه در ابنای روزگار خموش
بلای جان است سخن از زبان برآوردن

بکام مرد نبود تا نوال نعمت دهر
توان نواله تلخ از دهان برآوردن

اگر رسد تعلق برای آسان است
قدم ز دایره آسمان برآوردن

شکسته حال بجای خودم گذار ای عشق
مرا چه فایده از خانمان برآوردن

بود به نیم نگه کار چشم او نرگست
ترا ز قید فرنگ جهان برآوردن

بر بساط عشق بازی نرد نتوان باختن
در نخستین داو می باید دل و جان باختن

بر در پیر مغان بین بدتر از بهای من
از پی یک جام صهبا ساز و سامان باختن

بخت من بنشند نک نقش مراد
صرف کردم عمر خود در دو جهان باختن

پرده از رخسار خود آخر فکندی عاقبت
ابروان آنکه مسیحا دم بازمان باختن

ناتوان‌تر گرچه از موری ولی در عشق او
پیش من آسان بود ملک سلیمان باختن

تشنه آن لعل سیرابم که می‌آید مرا
جان بخشیدن به شوق بر چاه زنخدان باختن

گوی دل را تا کجا برگشت بسیر آفاقها
در خم چوگان این زلف پریشان باختن

عیان از نامه ننوشته گردد حال زار من
چو کاغذ شد سفید از گریه چشم انتظار من

فزون‌تر شد ملال خاطرم با هر که بنشستم
نگردید از کسی تسکین جان بی‌قرار من

دماغ عیش بی کام مانده و نه دل نی خاطر جمعی
پریشان‌تر شد از زلف پریشان روزگار من

به خوبان هر که الفت می‌کند ناکام می‌گردد
همین مصراع بنویسید بر لوح مزار من

توانم با سکندر گشت روکش در نظربازان
دل روشن اگر گردد گهی آیینه‌دار من

گدای شمع رو گردد از روشن‌تر بهم آب مشتعل
چو گل پروانه‌ها افتاد غلطان بر مزار من

بود دُردی انصاف بینا اهل معنی را
شنفتند چون گهر از رشته نظم آبدار من

خراب افتاده‌ام آن دور را گیتی نمی‌باید
نشستند در ره بلند خورشید جنازه‌ام دهد جا زمین من

خوش است طرح محبت بیار افکندن | بروی او نظر آیینه وار افکندن

بیار رود د برون ز استخوان من ای عشق | هر ینه را ز نابد شرار افکندن

ببر به تیغ سر خصم را که نامردیست | سپر ز معرکه کارزار افکندن

سفینه دل شوریده را چه خوش باشد | بجار موجه بوس و کنار افکندن

بکار بلبل شوریده ای صبا در باغ | خلل بجا نبود در بهار افکندن

دلم ببوی تو دیوانه گشت میخواهم | در ان دو سلسله مشکبار افکندن

زبین شعر بود تشنه لب بخون سرت
سر عدو نسزد از ذو الفقار افکندن

ما ایم و در فراق تو تنها گریستن | گاهی خموش و گاه بغوغا گریستن

از دل برون خروش کشیدن ننگ بود | چون ابر تر ز هر مژه دریا گریستن

دیوانه وار خوردن سنگ کودکان | ز عشق بردن از شهر و بصحرا گریستن

بدخوی طفل ما در گیتی چنین نزاد | کار ستاره بخت مرا با گریستن

ما حاضریم با رچه سر امید می برد | پیش تو گر بود کهنه ما گریستن

شبها چو شمع سوختن و ساختن بداغ
در بزم دوستان بیک پا گریستن

برگشته سرم ز درد میاور چو شش باش
لطفی مدار این همه بیجا گریستن

بیا رمی که غم از دل بدر توان کردن
بجرعه سیر جهان دگر توان کردن

هر آنچه بر سر من رفت از جفای تو رفت
چه شکوه با تو ازین بیشتر توان کردن

همین ملال شب و روز میکشد ما را
که با تو عمر گرامی بسر توان کردن

جراحت آهی اگر هست و کاوش دل و درد
علاج زخم مرا بی نشتر توان کردن

ز خاک با کفن خون چکان برآمد گل
سراغ ناله مرغ سحر توان کردن

بیا بدین دم سردی و گریه گرمیت
بدین طریق ز عالم سفر توان کردن

بجای دود آتشه کرد ز ناله بست میانش
دو باغ تازه بخون جگر توان کردن

برشته دل سخنان برشته میگوید
ز آتش دم گرمم حذر توان کردن

نشو ز تیغ تا نه قطع رشته عمر
چسان ز روی تو قطع نظر توان کردن

سخن درست ازو قاصدی نمیگوید
چه اعتبار دگر بر خبر توان کردن

نور ور خسر شود گر طویل ممکن نیست
حدیث شوق ترا مختصر توان کردن

درین غزل که تو گفتی چه از سخن برخاست
نثار نظم تو سلک گهر توان کردن

برخاستن

وقت آن آمد که می باید ز جان برخاستن
دست افشان پای کوبان از جهان برخاستن

ناتوانی شد ز کویش مانع رفتن مرا
با چنین بار گران کی میتوان برخاستن

ای خدا تا ترس نشستی انقدر با خویشتن
بهر آنکه ای من بی خان و مان برخاستن

این رد شهابیت نمیدانم کدام آموخت
هر زمان آزرده گشتی هر زمان برخاستن

در چمن می خوردن و خندان نشستن با رقیب
در غبار من چنین دامن فشان برخاستن

بیش ازان کاندر غمت خاک گردد دلبرت
باید از فرش حریر و پرنیان برخاستن

منم و دوران ز وصلش ملحزین نشستن
همه روز گریه کردن همه شب غمین نشستن

ز جمال تو نگردد اگرم دو دیده روشن
بدهم دل تسلی بدر از زمین نشستن

بغبار خاکساران سر تو فرو نیاید
تو و سیر آسمانی من و بر زمین نشستن

مسوزان

اگر از لطف خوانی ز عنایت خود — بهار مهربانی توان بکین نشستن

ادب غلام و آقا نبود بعشق جایز — بره ایاز باید چو سبکتکین نشستن

دل ناتوان چه باشد که کنی شکار اورا — بتو صبح ترم ناید ز چنین کمین نشستن

گر ازان دو لعل شیرین نخوریم قند رفتن
چو مگس ضرور نبود بهر انگبین نشستن

بازم جدا ز یار نمودست آسمان — دل زان غمی که کاست که فزوده است آسمان

غافل مباش کاه زند داس ملال او — بس کشت آرزو که درودست آسمان

هر کس که سوخت ز آتش فریاد گرم چون شمع — خاکسترش زمین بتن و دود آسمان

از زندگی چه حظ که در کام انجم — که زهر مادمی نگشودست آسمان

هر جا که دست و تیغ افکند طرح ظلم — در معرکه شریک تو بودست آسمان

دانند ستیزه پیشه کجا درد خستگان — فریاد کس کهی نشنودست آسمان

مای زمین باوج ز سرگشتگی زدیم — مارا بدور خویش ستودست آسمان

از گلت بر رد از ناله سیلیش برد — زین درد با عذار کبودست آسمان

آسمان بی مهر و دارد در دل از ما کین کهن
کس کجا بگریزد از این آسمان و این زمین

بست طالع محاسبان ز اهل رفعت جسم را
بی نصیب افتاده است از خور و بین زمین

کوهکن ماند همان در خاک از غم تلخ کام
گر چه سر تا پا بجوی شیر شیرین زمین

هر گلی کز خاک خیزد میرود آخر بجای
میخورد خون هزاران لاله و نسرین زمین

نکهت زلف که ای گل ز باغ آورده است
از نسیم صبحدم هر جا عطرآگین زمین

همچو گل همچو شد از مژگان پر خون بهار
هر کجا این ابر بارد میشود رنگین زمین

در جهان برکت جبین رحمت افکند
بی نهایت آسمان بسیار و بی تمکین زمین

دل پخته گشته و طمع خام من همان
مصروف نیست خاطر ناکام من همان

دردی نمانده است بمیخانه سپهر
در بستی است طبع می آشام من همان

تبدیل از زمانه مزاج نمیشود
شد مختلف هوا و لباس من همان

هر شیشه که گشت تهی از می نشاط
پر میکند بخون جگر جام من همان

آسوده روزگار شد و آرمید خلق
برجا نماند گردش ایام من همان

آن آهوی که زاده مرا آلوده بود … یارب گذر کند طرف دام من همان

هر کس که نکوی نموده ام
مشهور میکند به بدی نام من همان

برنگ و بو اگر خواهد دل شوریده گلشن بستن … چو غنچه گسته گل باید از تار نفس بستن

دهی تا چند راهی بی اثر عرض محبت را … که نتواند کسی مکتوب بر بال مگس بستن

فرو ننشیند از شور محبت طبع خشک و تر … بود مشکل زبان شعله را با خار و خس بستن

بشوق الفت آواره ام چون بوی در گلشن … توانم غنچه سان از بال و پر چاک قفس بستن

بدور چشم مستش ساغر می بخط در کش … نمی باید در میخانه از بیم عسس بستن

قناعت کن بخوناب جگر چون غنچه در گلشن … چه لازم اینقدر در دل در هر هوس بستن

نه آسان است صید خاطر آزاده کامل
بپای نکهت گل کی تواند کس جرس بستن

چو شبنم خوش بود از مهر روپوشیدن دیده تر کردن … بهر چشمک زدن گلچینی لخت جگر کردن

برنگ غنچه زخم تنگ سیکو در آغوش نشستن … نهد رنگش کو بیاید ازخم قصد گذر کردن

عود و در زلف مکن منت از آن شعله رود دور
چو شمع ار گر کند نتوانیم از و تبش گذر کردن

تیمم میکند هر موج بر ساحل درین دریا
بآب رو وضو دشوار باشد چون گهر کردن

نه‌ام خاک جبل دارم هوای سرو بالا لش
توان بر تربتم دامن فشان از وی گذر کردن

بشاخ و برگ همچون تاک می پیچند در آن
که ممکن نیست این دخت رز را بارور کردن

اگر با دین خون بار بنمای شراب آید
بعالم باید از بی‌کسی یارم خبر کردن

مرد محروم برکت از نهاد کاه بازاو
گلوی سیتوان از آب تیغ یار تر کردن

نمیگوهر بمردم کاه چشم مدعا روشن
کنم تا کی چراغ شعله از باد صبا روشن

ندارد روشنای چشم سر از بخت تاریکم
چراغ اختر من کی نماید شب یار روشن

جدا روزی کند یار او وصال شمع بر خاران
ز داغ دل چراغان میکند بر شب وفا روشن بود نتوان

شهید تیغ ابروی ترا نور درد زبا شد
شود هر شب چراغ کشتگان کربلا روشن

چراغ اهل دل خاموش از صرصر نمی گردد
سواد هر سویدا باشد از نور خدا روشن

نیای زینتی کی بر آمد و در نفس یابد
حباب آسیا چراغ یا ات از آب دم وا روشن

براه انتظار یار شب با سوز میسازم
بگو ماند چراغ الفت تا کجا روشن

بهر محفل که سوزد شمع میسازم با او
بود با جوان زار آشنا بر آشنا روشن

تو تا رفتی ز محفل گشت آرام از نظر پنهان
برنگ شمع نتوان داشت آتش در جگر پنهان

ز درد سخت جانی آه از دل برنمیخیزد
شرر در سینه همچون سنگ می باشد پنهان

چراغ عمر شد از آمد و رفت نفس روشن
چو آن شب تاب روی او در چشم تر پنهان

نفس چون غنچه دارد در قفس امید پرواز
نگاهش در شکست رنگ دارم زیر پر پنهان

بگیرد دامن بی رحم یا رب آه شررسوزم
نه شد دارد دهان درد داغ زخم از نشتر پنهان

ز موی کاسه تا شد سر همه او از جلیقی را
بود پیوسته پیچ و تاب در تار نظر پنهان

چون آید برون از دانه دل آن مضمون
که با شد رشته گفتار گوهر پنهان

چو گل تا چند پوشی در چمن صد جا سر اهن
بود در زیر کانی مرده دل خاک سر اهن

قلندر مشربم با کس لباسی قسمت نشد ارم
غنی با بعد سر اوار من مبارک سر اهن

عیدان سیه مستان تو از مردم افکن شدند
بس که شد دختر رز از گرد رنگ تاک پیراهن

برنگ شعله عریان زاده ام از مادر گیتی
بسوزانم چو بر پوشم از خس و خاشاک پیراهن

سبکروحم نباشم زیر بار منت دنیا
فکندم چون هوا بر دوش از نه افلاک پیراهن

سبکرو در برنگ ابر کاهی خشک دامانم
ز سیل گریه باشد در برم نمناک پیراهن

بروز ارزانه آنکه در بروی نکهت
بی مستان مهیا کن ز برگ تاک پیراهن

۶۲

نیست چشم تربت مایل بکار آستین
لاله میکاریم در صحن بهار آستین

گر بمحفل شمع رعنا یم کریم کجاست
داغ آتش [illegible] نگذاشت یار آستین

بر زمین می بینم اشکی را که میریزد دمادم
گاه بر دوشش تره که در کنار آستین

پای دست نگارین تیغ هر دم میکند
دشمن جان شد مرا این تازه یار آستین

از تن بی روح ناید هیچ کاری در جهان
کی بعید از دست باشد اعتبار آستین

بر نمی آید ز باران لباسی مدعا
هیچ بشم دست طلب از رهگذار آستین

امشب رنگ دیگر [illegible]
[illegible] های خون موج از فشار آستین

چه واقف است شود از ناله من دل ستان من
ز گوهر سلک دارد سینه در گوش از فغان من

جهان بیماری چشمش اگر گردد ست در طبع
که گردد از نسیم ایمن جسم ناتوان من

دریغ مردم بچشم مرحمت سویم نبیند اگر گر
کمر بسته بهر صبر بی فتنه بر از جان من

دهانم سر بمهر خامشی بگذارد و امنما
خدا داند چه فهمد کس چه خیزد از زبان من

بیار لا و بالی کرده ام سودا اگر هر کو
نه فکر سود من دارد نه پروای زیان من

مرا ایمن محبت دور از قرب کس بسازد
اگرچه هست هر بد خویش سوهان جان من

کجا عاشق کی اندیشه صبر و شکیبایی
مبادا در کشاید خیال امتحان من

صفیر خونچکان در درد غم دیگر نبود گفت
بگلزاری نگردد بلبلی همداستان من

مرا با دل ز تو مهر و محبت آید کین از من
چه کرده ام که تو برگشته چنین از من

دلم بود ملول از آنکس که پیش من آید
نگردد شاد کسی خاطر حزین ای از من

اگر بمعرکه آتش آسمان تیر بکشتی
بگیر ورنه شکن ز جهان یک قدم زمین از من

من ان چنان بجنون عمر قصد نمودم
که شاید هست گریبان و آستین از من

۲۳۶
۲۴۴

بستندن دل در جان نام کرده ام روشن ‌‌ ‌‌ ‌‌ در دست نفس شکسته‌ای چون تن من (یار من)

از پیچ و تاب دل اشیانه گر شود آگاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ ساز غنت نکند زلف عنبرین از من

اثر نکرد هیچ در مزاج او گریه
همیشه مانده خجل آه آتشین از من

برخیز که عید است قضای رمضان کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ کفارهٔ سی روزه به یک رطل گران کن

برخیز که صبح طرب امروز دمیده است ‌‌ ‌‌ ‌‌ آیینهٔ دل آب ز خورشید رخان کن

برخیز که گل جام بکف در چمن آمد ‌‌ ‌‌ ‌‌ در میکده رو بندگی پیر مغان کن

برخیز که گل جام بکف در چمن آمد ‌‌ ‌‌ ‌‌ با نکهت می تازه دماغ دل و جان کن

برخیز سحر شد مدد از بخت جوان جوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ در میکده رو بندگی پیر مغان کن

برخیز باواز دف و چنگ و چغانه ‌‌ ‌‌ ‌‌ خود را نفسی خوش به جهان گذران کن

برخیز از مسجد و بنشین بخرابات ‌‌ ‌‌ ‌‌ وانگاه دل آسوده ز تشویش جهان کن

برخیز که کج لاله بسر طاقیه گرداند ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون غنچه تو هم کج کله ناز ازان کن

برخیز که در عالم آب است تماشا ‌‌ ‌‌ ‌‌ در قلزم می کشتی پیمانه روان کن

برخیز که این [illegible] خواری و رندیست — اوقات گرامی همه صرف دگران کن

برخیز که شور من و اشتل تو کس نیست
برکت چو نی از لب شکری شور و فغان کن

بنشین بیا و در بد و نیک امتیاز کن — ما را بهم نشینی خود سرفراز کن

بنشین و صحبت من و خود مغتنم شمار — از من اگر نیاز ببینی تو ناز کن

بنشین که عمر صرف وفای تو کرده ام — ای بیوفا ز جور و جفا احتراز کن

بنشین دمی که فتنه نشیند بروزگار — برخیز و باز دست تطاول دراز کن

بنشین که رو بکوتهی آورد شام وصل — از طره دراز دگر عقل باز کن

بنشین که تا به پیش تو گویم حال خویش — یک لحظه گوش بر سخن اهل راز کن

بنشین میره به پیش کسی کت التجا
زاهل نیاز رو بدر بی نیاز کن

خوش نمی آید مرا با طبع محزون زیستن — قصه کوته کن نمیخواهم من اکنون زیستن

رشکها خوردن بسر بردن بصد اندوه عمر — داغ بر دل داشتن با چشم پر خون زیستن

تشنه ماندن بر لب لنار و تر کردن خشک لب — بر امید قطره آبی بجیحون زیستن

دست و پا در خون زدن باوک شکستن در جگر — نیم بسمل گشتن و در کوه و هامون زیستن

گاه سر بریدن سر امید با شمشیر بس — عمر کم در خواستن بسیار افزون زیستن

نسبت گر لیلی عذاری در بیابان مرگ به — لطف کی دارد به تنهایی چو مجنون زیستن

بر زمینم آسمان یک لمحه آسایش نداد — مشکلم افتاده است از دست گردون زیستن

گشته مار سیاه زلف شکن گشته ام — باز ممکن کی بود درگت بافسون زیستن

ای صبا مژده مرا از لب جانان برسان — در تن مرده من باز اگر جان برسان

میکند زنده کیم تلخ نمر شنک بر شور — آب شیرین لب من از چاه زنخدان برسان

قطره اشک مرا چند بخاک آمیزی — گر نیاورد کسی این در غلطان برسان

بلبلان چمن شاد کنی از بوی گلی — قمریان را خبر سرو خرامان برسان

کار دیوانه بزنجیر فتادست ضرور — قطعی از سلسله طرهٔ پیچان برسان

غنچه سان تا بکجا پای بدامن باشیم — دست چالاک جنون را بگریبان برسان

سوخت در فکر داغ و دل برکت بنیاد
گر تو ای پنجه‌ات را به سخندان برسان

بر آسمان رسد سرشت عبار من | دامن فشان اگر گذری بر مزار من
گر بخت ساز کار نماید مساعدت | باز آورد ترا کشش انتظار من
درد فراق تو اگر این است تا کجا | خنجر زند طپیدن دل در کنار من
سازد اگر حکیم ز سیماب آهنش | رو کش نمی‌شود دل بیقرار من
در مرگ هم برستگی دل نمی‌رود | افسرده نیست آتش سنگ مزار من
صیاد پیشه نیست کسی همچو من بشعر | عنقاست در کمند معانی شکار من

برکت سیر است بر او هیچ که گشتند
خورشید مقطع غزل آبدار من

چون گل بقفس ناله اگر زار دل من | بر مرغ چمن تنگ کنند کار دل من
شکوه گدایی است زآیینه بر ستش | آمد ... دیدار دل من
بر قامت آن سرو سهی تا نظر دوخت | از ... آزار دل من

در شوق تو بسیار فشاندم ز مژه اشک — لیکن نشد از گریه سبکبار دل من
نی شمع بگرید نگذارد نشود داغ — افروز دواکر ناله شب تار دل من
در سلسلهٔ طره وان کاکل مشکین — شد دین و دل از نشه گرفتار دل من

برگشت همه سرمایه خود داد نقصان
ارزد به سودای خریدار من

دل

من و بیاد تو بی اختیار نالیدن — گهی گریستن و گاه زار نالیدن
ز باغ دور فتادن چو بلبلان قفس — در آرزوی گل نو بهار نالیدن
بکوی آمدن و خاک بسر افکندن — ز بخت تیره شبهای تار نالیدن
گهی بهجر نمودن شکایت از افلاک — گهی ز درد دل بیقرار نالیدن
سرود دل چنین بیخودی برسد اون — ازین ترانه بهر رهگذار نالیدن
ادای طرز خرامش بیاد آوردن — چو کبک بر سر کوهسار نالیدن
بآن لبان شکر ریز منفعل شدن — خوشی ز روزن دل بیشمار نالیدن
جگر بناخن داغی چو گل خراشیدن — [illegible] ز غمخان هزار نالیدن

بکام دل نرسیدن بگریه خو کردن / همینه از ستم روزگار نالیدن

بکوی یار فتادن چو نقش پا برکت / نشسته اینهمه در ره انتظار نالیدن

ز بند بند جدا کرد زار نالیدن / فتاد همچو نیم سوگوار نالیدن

شکسته کشتی وصلم بورطه خونخوار / نمود غرق مرا بر کنار نالیدن

ز کاروان رفاقت فتاده گم [illegible] / بود ضرور چو جرس بیقرار نالیدن

ز دل نکند نشان افتاد کوهکن از خشم / گرفت تیشه بسر از شرار نالیدن

ترانه صندل گشت چو برنگ شراب / که داد درد سرم در خمار نالیدن

بگیر عبرت خویش از انا الحق منصور / نمود اینقدرش رسنی بدار نالیدن

بسینه تا نفسی هست ناله کن برکت / که خوش شمرده ست در اندوه یار نالیدن

بگرد افسوس ره بید ابکوشی نالید / خجالت میکشیم بسیار از بسیار نالیدن

بود در پرده ساز دل من فغان پنهان / بحیدر رنگ میدانم چو موسیقار نالیدن

نشستم گر آه درد انگیز از جا آسمان
زمین را من بجنبش آوردم از زاری نالیدن

ترا گل از ازل گر خنده زیبد او مرا بلبل
رخ خندان ترا زیبد مرا هر بار نالیدن

چو قمری خون برون از چشم طوق و گردن گلویم
که گشتم زی کهی ای سرو خوش رفتار نالیدن

نباشد سالک مجذوب بی فریاد دل آگاهی
نمیگردد در منزل از جرس بی زنهار نالیدن

ز رنگین نالها انگیختم شوری بهر گلشن
ز مژگان چمن آموختم خون بار نالیدن

ز صد حور و تماشای جنان بهتر بود ...
بگوشه رفتن و در سایه دیوار نالیدن

خوشی با دولت و اقبال جاودانی کن
بعیش و عشرت و آرام زندگانی کن

سپهر و طالع و بخت بلند یاور تست
بقدر آن درین عهد شادمانی کن

عدول امر ترا کس نمیتواند کرد
بمسند شرف و جاه حکمرانی کن

گر از خدا طلبی قدر خویش را افزون
تو نیز در طلب خلق قدردانی کن

ترا که همچو سحر پنجه نوال تو است
نظر بسوی ضعیفان بمهربانی کن

کواکب و مه و خورشید و بخت تابع تست
ببندگی کار نمایند آسمانی کن

لطف سبحانی تو حالی بشود در عطا
سحاب وار بدریا گهر فشانی کن

شکسته توبه درخت همچو ساغر است
ز طرب تازه بنه‌های ارغوانی کن

هر زمان حکم تمام عمر هر فرشته است
بروز بار روی خود ما ز غنچه کمانی کن

اگر تراست ابر بشود از سخندانی
بیا و سیر گل و گلشن معانی کن

مرید پیر مغان شو ببین که سر است
ز نوبت باده و رندی بنو جوانی کن

بما چهره دو در دم بهر او ابر چمن
خار خار دلم از لعل شکر خا بر چمن

نکرانش جگر آواز شکستم بچمن
بلبل از سایه گل خورده مینا بر چمن

ز نوا این مرتبه صیاد فریبی کوزم
داغهایی که نهادی ز رخ ما بر چمن

مرم ما غمزدگان چشم ترا راست شهت
خواهی از رنگ الماس از اینجا بر چمن

فهمی کر سر از شعله گل طره چو شمع
رو از این محفل و دامان تمنا بر چمن

کس نکشتر د بساط گل و دهن ما
نروا هند ز بازیچه دنیا بر چمن

در سبحه زاری ور در صبح بهاری
گل چرا رحمن آمده تنها بر چمن

نمیدانم رخ یار است یا باغ و بهار است این
گل سرخ است یا سیب است یا زلفین عذار است این

دل بیتاب یا برق است یا سیماب یا ماهی
شکار زخم بسمل یا سپند بیقرار است این

عبیر سرهش یا مشک یا کافور یا عنبر
جواهر سرمه یا مشت غبار کوی یار است این

سیه ابر است طوفان بار یا مژگان خون پالا
بود ناسور زخمم یا محیط بیکنار است این

پر از داغ است دل یا مجمری لبریز از آتش
بخون خفته است چشم آهوان یا لاله زار است این

به بستر اشک افتاده است یا لخت جگر از تب
ز چشم تر او دانشکی گرمی یا شرار است این

فغان بلبل شوریده یا آواز نی زار است
صریر خامه یا آهنگ دلهای فگار است این

ز دل آه است چون دم صبح ما را سر دادن
به بلبلان گلستان صلای درد دادن

اثر به سینه گرا راه تا توان ما را قسمت
نمودنیست رگ جان به نیشتر دادن

نکو حدیث بجز صندلی رنگان
چه حاصل است مرا با زر دردسر دادن

ز عشق شمع عذاران ضرور هم افتاده است
درست شعله چو پروانه بال و پر دادن

مباد دار از دل خسته بر ملا کردن
جواب خط نتوانم به نامه بر دادن

ازین سخن دل بیتاب را تسلی نیست / بیا بدین لب و وعده سحر دادن

ز عشق یار ندارد کسی اگر برگشت / نتوان به هجران جهان جز داد ل

حال زار دل ناکام چه خواهد بودن / خرم نیست که انجام چه خواهد بودن

زنگ در بوی نسیم که حلقی شور فکند است بخلق / یاربان عارض گلفام چه خواهد بودن

بس رخساره و ان طره عنبر سایش / امتیاز سحر و شام چه خواهد بودن

کعبه دل که ز عشق تو صنمخانه شده است / حرمت جامه احرام چه خواهد بودن

همچو اشک از نظر چشم تو افکند مرا / بد ازین گردش ایام چه خواهد بودن

جان شیرین نکنم بی تو اگر چون فرهاد / در نکین دو جهان نام چه خواهد بودن

چون هلال از غمش انگشت نمای خلقم / خوب ازین بیش لب بام چه خواهد بودن

نشئه مستی او عالم دیگر دارد / پیش چشم تو می و جام چه خواهد بودن

هر که از زلف تو زنار بگردن دارد / پیش او عزت اسلام چه خواهد بودن

جعد مشکین تو جایی که رهش تاب شود / کشش سلسله و دام چه خواهد بودن

بیت برکت و گر از لعل لب او بوسه
خوشتر از بوسه و دشنام چه خواهد بودن

صبح شد صبح صبوحی به گلستان رفتن / به تماشای گل و لاله و ریحان رفتن

تاب در سلسلهٔ طرهٔ سنبل دادن / جمع ناکرده دل از باغ پریشان رفتن

بر جمال گل خورشید نظر بگشادن / شبنمی گشتن و در بادیه گریان رفتن

از سحاب مژه بس خون جگر باریدن / گرد آلوده تر از سیل بیابان رفتن

غنچهٔ دل به نسیم سحری وا کردن / زعفران خوردن و از گلگل خندان رفتن

نقد جان بر قدم ساقی خود افکندن / باده نوشیدن و سرمست و غزلخوان رفتن

بر سر خار به هر بادیه پای سودن / گردن از قطرهٔ هر آبله طوفان رفتن

چشم بر سادهٔ رخسار دوختن آینه مثال / از سر پا به قدم گشتن و حیران رفتن

از عدم تشنه دهن آمدن آخر به وجود / تر نکردن لب و بر چاه زنخدان رفتن

بیدلی صبح چو خورشید زدن / از سر کوی تو وانگاه به هجران رفتن

این غزل طرفه چکیده ست ز کلکم گلکت / تا دهد داد تغافل ز شبستان سخندان رفتن

بحسرت آنکه خواهد جون بهای سر سپرد از من | مبارک باد باید گفت او را روز عید از من

سزاوارم اگر ریزند خونم در مکافاتش | بجان ناتوان بسیار آزاری رسید از من

ترا بر حال زارم هیچکس رحمی نمی آید | طپیدم از تو من یک عالمی در خون طپید از من

متاعی نیست جز آه و فغان دیگر بدوکانم | گذشت آن کس که اینجا جنس درد و غم خرید از من

سایع آزردن عندلیب شعله آوازم | که هر گل در چمن جیب شکیبائی درید از من

من آن خاکستر آتش فروز مجمر عشقم | که در صحرا سموم گرم هم دامن کشید از من

غزالی را که پروردم بلخت دل در کنار خود | بر آمد وحشی و رامم نگردید و رمید از من

دل اندوه ناکی از غمش در سینه بسپارم | که او کامی ندید از روی آسایش ندید از من

همین اندیشه برگشت و آخر از بی وفا یاری
بحرفی ترک کرد آن دلستان گفت و شنید از من

تماشای چنین بیداد پیش نتوان کرد | دل مژگان کینه سنگ پیش نتوان کرد

کعبه باز زاهد بر مسلمانی خود دارد | جرا از زلف کافر ماجرا پیش نتوان کرد

...واریم از فریاد غنیا تا نه دل عاشق | علاج من ز چشم سرمه سای پیش نتوان کرد

مجنون میکند بیداد امشب تا که لیلی
بصحرا لوش بر بانگ درا افسون میتوان کردن

هزاران عقده دل میکند وا ناخن متغنی
نظر بر جوهر مشکل گشا افسون میتوان کردن

برنگ و بوی هر گز مناسب دل بستن
جدا از کاوش خار خار افسون میتوان کردن

بدل منقار بلبل میزند در باغ وقتی ناله
زمانی گریه بر خونین نوای افسون میتوان کردن

طلوع کرده سید جامه وا میخورده بد مستی
باین آیین که آید حاذقانش میتوان کردن

بعالم غمزه او میدهد هر دم اسم زنانی
تماشایش میتوان گفتن و عاشق میتوان کردن

بحسرت سیر در شبنم ز گلشن آخر شب نیست
که در وقت سحر بر گریه هایش میتوان کردن

نوشتن هیچ دم از تیشه و پیمانه زدن
باده نوشید و موجی به پیمانه زدن

دارد امروز هر طرح لیلی مجنون
خواهد از هر تن خویش بروشنانه زدن

سراه گذار زمن هیچ میرسید که من
بابی سیر برون هوام بدر خانه زدن

هیچ کاری دگر از شمع نیاید به ازین
برقی آوردن و در خرمن پروانه زدن

کودکان من بسر راه شما آمده ام
سنگ امروز ضرور است بدیوانه زدن

۱۸

آشنا چون مهری با لب نگو بر زبان | طعنه دیگر نتوانم به بیگانه زدن

بابی هشیار نگهدار ز محمل برت
تا کجا خنجر بر گریه مستانه زدن

با چند با افسانه دلی با فسون ساختن | عشق تو انسکل بود از طبع بیرون ساختن

در طالع من این قسم بود دست از روز ازل | گردن نعمهای تو خوبان جا محزون ساختن

یا در دهان تنگ او در باغ ما را بسته شد | چون غنچه دل را تا اکی در سینه پر خون ساختن

لیلی عذاری کو که تا سر در دوش گیرم محملش | میخواهم اکنون خویش را همرنگ مجنون ساختن

شیرین زبانی های تو کرد کامم تلخ | چون کوهکن لاچار شد با اشک گلگون ساختن

هر حال راضی گشته ام از تو اجل الکش | گر می نباشد میتوان با حب افیون ساختن

ای خشم تو بهر خدا گاهی مددگاری نما | دامان چشم میتوان از گریه جیحون ساختن

ساقی خمارم میکشد جام می با پی بده | لازم بود این تشنه را با جرعه ممنون ساختن

گر آستان بوسی او یک صبحدم حاصل شود
مرکب چو خورشیدم نخود جا بگردون ساختن

امشب که حسن یار است چون آفتاب روشن || بیشتر رخش نگردد شمع از حجاب روشن
ممنون التفات ساقی گلعذارم || گردید چشم جام از موج شراب روشن
رفتم بباغ و چشمم افتاد سوی لاله || کردم چراغ داغی با آب و تاب روشن
ای مست باده ناز بی‌سیه از دل من || بر اهل بزم باشد حال کباب روشن
قاصد مکن به بیتم تقریر از خط او || از خاک نامه باشد ردی جواب روشن
کلک سخن طرازم تا بست نقش معنی || چون صبح بر ورق شد از انتخاب روشن
حسن غرور فشان ران محو آینه شد || گردست خوش چراغان آتش بر روی روشن

سیماب بیقراری گردست عشق است
شام و سحر سیارست این اضطراب روشن

همچو یعقوب است آنکه موج زن دیده || تا زم طوفان شد ز بوی پیرهن در آستین
بسکه از داغ دعا شعله رود دل چو برده‌ام || شمع فانوس است دست من در آستین
نمیدارد دست او رنگ مینا در جهان || خامه‌ام دارد گلستان سخن در آستین
عشق بالا در ار کس نمی ناخن زند || تیشه را پنهان نسازد کوهکن در آستین

ورکعی

یار چون گریاند از رنگ خشم داراب و
بحر در یک آستین دارم یمن در آستین

روز و شب مینالم از دست رقیب نیش زن
عقربی پرورد این سیمین بدن در آستین

این امیدم زینهار از تو نبود ای خشم تر
دیدم از دست تو آخر آنچه من در آستین

برکت از افتادن مژگان دایم ها
گل بجیب و خار در دامن چمن در آستین

سواد از لبش بی دارد بیاض صبحسان او
بناگوشش کند روشن عنبرفشان او

زبان کلکم شد منقطع از گوشه چشمی
بود دنباله های سرمه تیغ خونچکان او

ندارم در بهاران دست بس بر داغ سودائیش
برنگ گل گریبان میدرم در بوستان او

بروز حشر گردد عالمی محو تماشایش
گذر بر دل طپیدن باز صید نیم جان او

برنگ ماهی از آب دور افتاده میرد دلی
نبارد قطره پیکان گر از ابر کمان او

نمیدانم کدامی تیر زد ابرو کمان بر دل
که من در سینه مجروح نمی یابم نشان او

در آن گلشن که بر دارد صفیری مرغ جان
نگوید بلبل رنگین نوا مید آستان او

گل چو آیینه برنگینی رخسار تو محو — سنبل از پیچ و خم طره طرار تو محو

طاقتی سرو ندارد که کند پا از گل — شد چنان در چمن از شوخی رفتار تو محو

دردی از دست بریدن نشود منفعت را — آنقدر باشن از جلوه دیدار تو محو

پرده از عارض خود چون تو برانداخته‌ای — جمله گشتند بیکبار از خبر دیدار تو محو

از لب غنچه تصویر مسیحا شده بست — ساخت او را چقدر رخ و گفتار تو محو

انتظار تو کند چرخ چو آیینه سفید — بر سر راه بود چشم طلبکار تو محو

سخن صائب تو برد از طبع غبار — همه آیینه رخانند باشعار تو محو

زلف مشکینی که داریم پیچ و تاب از او — صد هزاران نافه بشکسته است در خون ناب از او

اشک طوفان را که از دریای چشمم میچکد — کشتی صبر ستم موجه گرداب از او

بخت بیداری که من از رو او دارم مرسلی — یا همچو آیینه نمی‌آید بچشم خواب از او

بی‌دلم دست اضطرابم بر یک دیگر است — دست و پای خویش را گم میکند سیماب از او

چشمه دنیا بجز موج سراب نیست — بر مراد خود نگردد تشنه سیراب از او

سامان روهی کرد جوانیه رسوایم بخلق | پای ما سر می نشینیم در میان آب ازو

عشق بر کت کار مشکل میکند آسان بمن
میرسد در کعبه دل آواز فتح الباب ازو

داریم ما همیشه مستانه گفتگو | گاهی ز شیشه گاه ز پیمانه گفتگو
فرصت بمجلس طرب دل نمیدهد | یارب کند شمع چه پروانه گفتگو
گشته ام اسیر زنجیر زلف یار | افتاد در میان من و شانه گفتگو
میداشت گر نظر طرف آشنائیم | کی مینمود یار به بیگانه گفتگو
مجنون کجا و زمزمه های خرد کجا | دیوانه آشناست بدیوانه گفتگو
نهفته اندر شیشه دل راز پری رخان | دارند از رخت به پریخانه گفتگو

بر کت ندانمش اثر صحبت که بود
امروز صحبت یار این همه رندانه گفتگو

کس نیست که دستی نهند بر جگر از تو | فریاد کنیم بس که بیداد کند ز تو
مردیم و همنوز آتش دل شعله فشان است | داریم همین شکوه بلب چشم تر از تو

حسن تو که راحجب لبی برده به جنید ای تو که خورشید بدزدد نظر از تو
تا چند کنی آتش من تند بر امن بسیار دلم سوخت نسیم سحر از تو
از دست تو آرام ندارم دل بی درد چندان بخشادم که نماند اثر از تو
عشق تو مرا بی سر و پا کرد بعالم ای گل چه قدر خار شدم در بدر از تو
از تیر نگاه تو طیوران بهراسند مرغ نگشاید بهوا بال و پر از تو
نگذاشت بکس گردش ایام حواسی تو بیخبری از من و من بیخبر از تو
در خون بچه عنوان رخ مکتوب بشویم در سینه کباب است دل ای نامه بر از تو

آتش بکجا نالهٔ گرم تو نبیند
برگشت بجه ایمن نکند کس حذر از تو

بگرد و مضطرب دل زاده بیتابانه در پهلو سمندر را بود بوسته آتش خانه در پهلو
بر لف مشکبوی یار آسان دل نبستن ز بوی او هزاران جا دارد شانه در پهلو
درین محفل برم از زبون خطی که گر باشد پری زو به پهلو نشسته و پیمانه در پهلو
ز هر خوار است چشم اشک آلودم به بینم تنگ هانه تا چه گل این دانه در پهلو

زان با گریه گرم است بزم شمع را گاهی
مگر دود سر ما خاکستر پروانه در پهلو

شکست ابرو کمان دوستان در سینه ام تیر نازی
که زهر آلوده پیکان ماند تا پیر خانه در پهلو

برنگ گل بصحرای جنون در خون دل گریست
نهال خار را می پرورد دیوانه در پهلو

آب و هوا گشت در چمن روزگار نو
گل نو شکوفه نو شد و باغ و بهار نو

در باغ عندلیب مغنی خوش نوا است
ساقی شراب کهنه و شاهد بیار نو

تا زنگاه ما ز زلف تو بسته اند
تا هیچ اند این رسن ما بدار نو

دیگر بچشم تو کارم فتاده است
نماندم چه گردش لیلی و نهار نو

صیاد کهنه مشق سخنگوی خود دم
هر دم گشتم بدام معانی شکار نو

بلبل زمین خبر هزاران نوا دهی
امروز در حدیقه یکی غمگسار نو

گشت نظم من برسد نظم مجلسی
از من شد است نظر سخن آشکار نو

شوند باده پرستان علام و حمام سبو
بود بدست من احرام جام

مرا بکیش واعظ ز خود ریائی نیست / ز موج باده دهادم مدام جام و سبو
اگر زمانه نماید موافقت با من / ز محتسب بکشم انتقام جام و سبو
میان ساغر و طائف بود نشسته چرا / ز شریف که بمستی امام جام و سبو
گدای میکش ساقی درین نگین گوارم / ز باده جرعه بمن ده بنام جام و سبو
بنوش باده که در بوستان نسیم بهار / بمی پرست رساند سلام جام و سبو

بهار در چمن آمد شکفت گل / بباده تازه و ترکن مشام جام و سبو

بود ما همچون شانه از بوس دل چاک آرزو / زلف او با دیدیم ما بردیم در خاک آرزو
از خط مشکین او کردیم تا روشن سواد / نیست چون آئینه ما را چشم نمناک آرزو
لذت لبهای شیرینش نمیداند رقیب / دارم از دشنام تلخ یار تریاک آرزو
تا شکار ناز بی پروای او گردیده ایم / خاک گشتیم و بدل ماندست فتراک آرزو
...ت و طوبی اگر میداشت واعظ اعتبار / میکشان را نمیشد سایه تاک آرزو
تا از آن گلبرگ حسن یار رساند خط / قاصدی همچون صبا دادیم چالاک آرزو

داغ بر داغ از عدم آمد چو ماهی در وجود
رنگ آبی نیست بر رخ ما هوس ما آرزو

ای دل هوس ترانه‌ات کو
شور و شر عاشقانه‌ات کو

آن عیش مدام تو کجا رفت
وان عشرت جاودانه‌ات کو

بی مثل خدایت آفریدست
مانند تو در زمانه‌ات کو

ساقی ز خمار صبح مردیم
جان بخش می شبانه‌ات کو

تا خار و خس چمن بسوزد
ای آتش گل زبانه‌ات کو

عمریست ز حال دل خبر نیست
محنت کش آستانه‌ات کو

هر تیر که از کمانش آید
بر سینه از نشانه‌ات کو

ای مرغ چمن اسیر دامی
آسایش آشیانه‌ات کو

برگشت چقدر تو هر سو کردی
ای خانه خراب خانه‌ات کو

از دست تو از میغ جان کو
امروز دلی درین جهان کو

زاهل زمن خجالتم هست — آهی که رسد بر آسمان کو

چون غنچه ز شوق هست در دل — صد نکته سخن ولی زبان کو

بار غم او کشد که بر دوش — این تاب کجا و این توان کو

ما برق ترانه ایم و با ما — مرغی که شود هم آشیان کو

از اوج مراتبم چه پرسی — من خاک نشین شدم در آن کو

مجنون بتلاش ناقه گم گشت — لیلیست کجا و کاروان کو

چاکست چو صبح جیب صبرم — این ماه که بود مهربان کو

گفتم که منم بجان فدایت — گفتا بزمانه این چنان کو

گفتم که بکن آزمایش من — گفتا که دماغ امتحان کو

تا کو کوی قمریان بفهمد — این فهم بسرو بوستان کو

زاهل که کند خمار رفت — این باده کجا و آن مغان کو

این حرف سبحی دل حزینی که میطپد بشوق نفت سهیلو — هزار غوغای شور محشر نشانت این حرف سهیل